

ساقی

« ۱ »

زینب عامل

تهران - ۱۴۰۲

سرشناسه : عامل، زینب
عنوان و نام پدیدآور : ساقی / زینب عامل
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : صفحه
شابک جلد اول : - 978-964-193-
شابک جلد دوم : - 978-964-193-
شابک دوره : - 978-964-193-
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ساقی
زینب عامل
چاپ اول:
تیراژ: ۵۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
نمونه‌خوان اول:
نمونه‌خوان نهایی:
لینوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 978 - 964 - 193 - -

تقدیم به مادر عزیزتر از جانم
و
تمام دختران رنج دیده‌ی این سرزمین

گفتند عشق چیست و من گفتم عشق یعنی سال‌ها بعد که به شهر باز خواهی
گشت، زنی را خواهی یافت که در گوشه‌ای از این شهر پرهیاهو، کز کرده و خیره
به نقطه‌ای نامعلوم، انگار مسافری را چشم‌به‌راه است. مردم شهر مجنون
صدایش خواهند کرد و سال‌ها بعد قصه‌ی شوربختی‌اش جرقه‌ی خلق شاهکاری
از یک هنرمند خواهد بود؛ هنرمندی که تا ابد ستایش خواهد شد.
و چه عجیب است کار دنیا... باور دارم هرگز در خیالت نیز نخواهد گنجید بانی
خلق شاهکاری باشی که دنیا را انگشت‌به‌دهان خواهد گذاشت.

«بخش اول»

آيسان با ذوق و هيجان، درحالي كه دستانش از شدت اين ذوق مي لرزيدند، چشمان درشت و سبزرنگش را به صفحه ي گوشي دوخت و با جابه جا كردن چند عكس، وقتي به عكس مدنظرش رسيد، با هيجان رو به برادرش كه كنارش نشسته بود و با خونسردی هيچانش را دنبال مي كرد، گفت:

- وای. بيا آراز. پيداش كردم. چطوري تو اين همه مهموني نسيم رو نديدي؟! يه محفله و يه نسيم جذاب.

آراز نيشخندی زد. پدر نسيم برايش جذاب تر بود، وگرنه او را چه به ازدواج! ميل چنداني براي ديدن عكس دختری كه خانواده اش او را براي ازدواج در نظر گرفته بودند، نداشت. اين ازدواج برايش مثل يك معامله بود؛ معامله ای كه برايش سود كلانی به همراه داشت، اما آيسان گوشي را درست مقابل چشمش گرفته بود و تيله های هم رنگ تيله های خواهرش، راه فراری نداشتند. به صفحه ي گوشي خيره شد و به عكس نگاه كرد. بد نبود؛ تنها جمله ای كه به ذهنش رسيد. آن قدر هم تعريفی نبود. اطرافيانش عادت داشتند وقتي دختری از يك خانواده ي متمول ميديدند، او را بيش از بيش بزرگ كنند.

دختر داخل عكس ظاهراً آرايش کمی داشت، اما اين فقط ظاهر قضيه بود. می دانست اگر آن آرايش را پاک می کرد، ممکن بود نظر ديگران درباره ي جذابيت او تغيير کند. زيبا نبود؛ فقط آرايشگر ماهری بود.

به نظر خودش آيسان، خواهرش، به واسطه ي آن چشمان سبز زيباتر بود. لبخندی زد. آيسان هميشه او را به زندگي اميدوار می کرد. شور و هيجانی كه در رفتارش بود، هميشه به او هم انرژی تزريق می کرد. اهل تعريف نبود، اما اين بار لب هایش را از هم فاصله داد.

- تو از اين باد و نسيم خیلی خوشگل تری.

صورت خواهرش عين يك غنچه شكفت. از ته دل بابت اين تعريف خنديد و سرش را نزديك گونه ي برادرش برد و با اينكه می دانست ممکن است اخم، صورتش را بپوشاند، با اين حال محكم گونه اش را بوسيد. همه می دانستند آراز

معتمد بی جهت از کسی تعریف نمی‌کرد. همان‌طور که حدس می‌زد، آراز اخم ریزی کرد، اما حضور مادر و پدرشان درحالی‌که پیچ‌پچ‌کنان سمت‌شان می‌آمدند، اجازه نداد غر بزند.

سر جایش صاف نشست و تمام سعی‌اش را به کار برد تا از نگاه کردن مستقیم به چشمان پدرش خودداری کند. امیر معتمد اگر می‌فهمید چه در سر پسرش می‌گذرد، سکنه می‌کرد.

پدر و مادرشان که مقابل‌شان نشستند، سعی کرد نقاب بی تفاوتی به چهره بزند. دستش را دراز کرد و لیوان دمنوش دست‌ساز مادرش را برداشت و با آن مشغول شد که پدرش محکم و مقتدر پرسید:

- خب؟ چی می‌گی پسر؟

اگر مستقیم رضایتش را اعلام می‌کرد، پدرش به او شک می‌کرد. می‌دانست پسرش کسی نیست که به راحتی اجازه دهد دیگران برای مهم‌ترین اتفاق زندگی‌اش تصمیم بگیرند، اما از طرفی اگر نقش بازی می‌کرد، افکار پدرش از شک به یقین تبدیل می‌شدند؛ یقین به اینکه او از اعلام موافقتش هدفی را دنبال می‌کند. نقاب بی تفاوتی‌اش را روی چهره حفظ و سعی کرد کلماتی را انتخاب کند که شک پدرش را به حداقل برساند.

- بد نیست؛ می‌تونم بهش فکر کنم.

مادرش با سادگی خندید و قربان صدقه‌اش رفت. یک لحظه از خودش بدش آمد. اگر مادرش می‌فهمید چرا راضی به این ازدواج شده بود، باز هم لبخند می‌زد؟ قبل از آنکه احساسات اسیرش کنند، آن‌ها را پس زد. در این جامعه برای دریده نشدن، خودت باید گرگ می‌شدی. احساسات باید در نطفه خفه می‌شدند. همان‌طور که انتظارش را داشت، پدرش با شکی که در کل صورتش پیدا بود، گفت:

- عجیبه. از آراز ما بعیده این‌طوری سریع قبول کنه.

جمله‌اش باد مادرش را خواباند، اما کمی از شک پدرش را هم رُفت وروب کرد.

- نگفتم قبوله. گفتم می‌تونم بهش فکر کنم.

امیر معتمد عقب‌نشینی نکرد.

- همینم از زبون تو مثل جهاد کردن می‌مونه. انتظار داشتم بگی تو انتخاب همسر آینده‌ت دخالت نکنیم.

مادرش با اعتراضش کارش را راحت ترک کرد.

- امیر، این چه حرفیه؟! آراز کی بدون نظر ماکاری کرده که این دومیش باشه؟ پدرش به هدف زد.

- پسرت بدون نظر ماکاری نمی‌کنه. منتها کاری می‌کنه که نظر ما باهاش یکی بشه.

آسان به حرف پدرش خندید.

- آی گفتمی بابا. چرا من مثل این داداش بدجنسم بلد نیستم همه رو راضی کنم آخه؟ می‌تونستم، حسرت یه مسافرت خارجی با دوستانم به دلم نمی‌موند.

پدرش سرش را با افسوس تکان داد، اما لحنش سرتاسر عشق بود و عشق.

- دخترکم، روزگار بدی شده. نمی‌تونم تنهایی بفرستم بری اون سر دنیا که! دلم آشوب می‌شه. با هم می‌ریم. نگاه کوتاهی سمت پسرش انداخت تا واکنشش را در برابر حرفش بسنجد.

- بذار زن داداشتم بیاد به جمع مون، یه سفر حسابی می‌ریم.

آراز با بی تفاوتی همیشگی اش مشغول نوشیدن دمنوشش بود. امیر می‌ترسید. این نگاه‌های بی تفاوت پسر جوانش او را می‌ترساند. انتظار داشت پسرش موقع ازدواج پر از شور و عشق باشد، اما نگاه‌های سرد او مفهومی جز اینکه هیچ خبری از عشق و عاشقی و هیجان برای شروع زندگی مشترک نیست، نداشت. شاید هم آراز داشت وانمود به خونسردی می‌کرد.

هرگز نتوانسته بود پسر جوانش را مثل دخترش خوب بشناسد. ناشناخته‌ها برایش همیشه ترسناک بودند. افکار منفی را با این امید که آراز پسر عاقلی است، پس زد و گوشش را به حرف‌های همسرش که از عروس آینده‌اش تعریف می‌کرد، سپرد.

آرام کلید را داخل قفل چرخاندم. اگر حاج بابا یا ساعد می‌فهمیدند می‌خواهم با چه کسی صحبت کنم، سرم را می‌بریدند و روی سینه‌ام می‌گذاشتند. حتی با وجود اینکه در حال حاضر کسی در خانه نبود، بازهم استرس داشتم. می‌دانستم خطر کرده‌ام، اما دلم برایشان تنگ شده بود. در دنیایی که کسی حرف‌هایم را نمی‌فهمید، این دو نفر تمام دارایی‌ام بودند وقتی پای تمام درد دل‌هایم

می‌نشستند. هندزفری را به لپ‌تاپم وصل کردم و وارد صفحه‌ی مخصوص چت‌مان شدم. روسری‌ام را روی سرم مرتب کردم و موهایم را کامل داخل روسری جا دادم. احتمال اینکه اول تصویر سپهر روی صفحه‌ی چت ظاهر شود، بیشتر بود. همان‌طور که حدس می‌زدم، شد و چند ثانیه بعد چهره‌ی بشاش سپهر در صفحه‌ی لپ‌تاپم نمایان گشت. هندزفری را داخل گوش‌هایم فرو کردم که صدای پرانرژی‌اش گوشم را پر کرد.

- ساقی، من دیوانه چه سازم بگو! بی‌باده به می‌خانه چه سازم بگو! باز شروع کرده بود. شیطنت جزء جدانشدنی‌اش بود. ادامه‌ی شیطنت‌هایش را از سر گرفت.

- دم مامانم گرم ساقی. عجب اسمی روت گذاشته. اصلاً تا اسم تو می‌آد، من همین‌طوری یاد دیسکو و یار و عشق و حال می‌افتم. روحم شاد می‌شه دختر. بعد از سه سال چت کردن، دیگر به این مدل حرف زدنش عادت کرده بودم. اوایل سرخ و سفید می‌شدم که بیشتر سربه‌سرم می‌گذاشت، اما حالا جز خندیدن، کاری از دستم برنمی‌آمد. خنده‌ام تحریک‌ش کرد تا بیشتر شیطنت کند. - جون. شما فقط بخند ساقیا.

با به یاد آوردن اینکه امکان دارد حاج‌بابا و یا ساعد از راه برسند و صدای خنده‌ام آن‌ها را به اتاق بکشاند، سریع خنده‌ام را کنترل کردم و با صدایی آرام پرسیدم: - خوبی؟ عمه سرور خوبه؟

اخم کرد. اوایل متوجه نبود چرا آرام صحبت می‌کنم، اما بعداً که توضیح داده بودم، طعنه‌های درشتی بار دایی و پسر دایی‌اش کرده بود.

- مگه خونه هستن؟

- نه، ولی خب یهو دیدی رسیدن و صدام و شنیدن.

عصبی شد.

- اون قدر خم شو که هی سوارت بشن. چه کار غلطی انجام می‌دی که این‌طوری می‌ترسی از شون؟ ساقی، به خودت بیا. من یا مامان غریبه‌ایم مگه؟

سعی کردم ناراحتی‌ام را با فشار دادن عینکم به عقب پس بزنم. لبخندم نسبت به دقایق قبل مصنوعی بود.

- سپهرجان، بی‌خیال. اوقات مون و تلخ نکنیم. خودت که بهتر از همه از

شرایط مون خبر داری. از خودت بگو، از عمه. چی کارا می‌کنین؟ هیچ وقت در این سه سال نشده بود که دلم را بشکنند. همیشه با من و خواسته‌هایم راه می‌آمد. موهای خرمایی‌اش را کشید و آن لبخند پرشیطنت فقط این مفهوم را داشت که می‌خواهد اذیتم کند.

- ساقی، این طوری می‌گی سپهرجان، می‌خوام اصلاً جان به فدایت بکنم؛ فقط وقتی چشمم به اون عینک ته‌استکانیت می‌خوره، عقلم به کار می‌افته. صورتش را جمع کرد.

- چقدر تو بدسلیقه‌ای آخه دختر! عینک به اون خوشگلی واسه ت فرستادم. این عینک عهد بوق چیه می‌زنی آخه؟! آدم دلش می‌خواد جای ساقی، ساقه صدات کنه.

از همان یک سال پیش که عینکم را عوض کرده بودم، با آن مشکل داشت. هروقت هم در این رابطه انتقاد می‌کرد، من ناخواسته سرم سمت آینه‌ی اتاق می‌چرخید و برای بار هزارم عینک روی چشمانم را خوب نگاه می‌کردم. باز هم به آینه که سمت چپم قرار داشت، نگاه کردم و جواب دادم:

- عینکی و که فرستادی، خیلی دوست دارم، اما می‌دونم که تو خونه نمی‌تونم بزنم. همیشه با ساعد یا حاج‌بابا واسه خرید عینک رفتیم. این و بزنم، شک می‌کنن.

دهنش را کج کرد.

- باز شروع کرد واسه من. ساعد... حاج‌بابا. اصلاً تو چرا خودت تنهایی یا با دوستات نمی‌ری چشم‌پزشکی و خرید عینک؟

مثل همیشه اگر توضیح می‌دادم، بحث بالا می‌گرفت. برای همین با گفتن «چند لحظه» از جایم برخاستم و عینکی را که سپهر برایم فرستاده بود، از مخفی‌ترین سوراخ کمد بیرون کشیدم و با عینکی که به چشم داشتم، عوض کردم. دوباره سر جایم برگشتم. با دیدن شکل و شمایل جدیدم سرش را با تأسف برایم تکان داد، اما تأسفش برای چند لحظه بود. بلافاصله شیطنتش را از سر گرفت.

- خب حالا بگو سپهرجان تا جان به فدایت بکنم. گاهی عادت هم کاری از پیش نمی‌برد و من نمی‌تونستم بدون آنکه سرخ شوم، با او صحبت کنم. با خجالت لب‌گزیدم و زمزمه کردم:

- خدا نکنه.

به خجالتم خندید و برای اذیت کردنم راه جدیدی در پیش گرفت.

- خب حالا از سبزینه بگو برام. چه خبر از کلروفیل مون؟

چشمانم گرد شدند. سبزینه و کلروفیل دیگر که بود؟! صورت متعجبم را که دید، معما را برایم حل کرد.

- همون پسر چشم سبز دیگه. همون که ساقی ما رو مست کرده.

کاش سپهر یادم نمی انداخت. اصلاً کاش شش ماه پیش این موضوع را به او نمی گفتم. آن روز هیجان داشتم و دلم می خواست تپش های بی امان قلبم و حس خوبی را که در وجودم جریان داشت، برای کسی تعریف کنم. نمی دانستم قرار است زندگی ام روز به روز تلخ تر شود. قلبم گرفت و بغض به گلویم هجوم آورد. در دلم زمزمه کردم:

«خدا یا این چه بلایی بود گرفتارش شدم آخه؟!»

بغضم را پس زدم و ظاهری عصبی به خودم گرفتم.

- اه سپهر! من یه اشتباهی کردم شش ماه پیش یه چی به تو گفتم. نمی خوام و لم کنی؟ مگه من به جز همون دو بار اصلاً این آدم و دیدم؟ فقط یه کلمه از دهنم دراومد که خیلی به نظرم خوش تیپ بود، همین. شش ماهه ولم نمی کنی. اصلاً عمه سرور کجاست؟ می خوام با عمه حرف بزنم. تو فقط بلدی اذیتم کنی. اخم کرد.

- این طوری صدات رفته بالا، نمی ترسی حاج بابا و ساعد خدایی نکرده از راه برس و بشنون صدات و؟ اثر این سبزینه با اون دو باری که فقط دیدیش و نه حرف زدی باهاش و نه چیزی، خیلی روت زیاد بوده.

خجالت زده از بالا رفتن صدایم، چشمانم را روی هم گذاشتم. خودم، خودم را لو داده بودم. در پی رفع و رجوع برآمدم.

- ببخشید سپهر جان. بد حرف زدم.

زود می بخشید. لبخند مهربانی زد، اما شیطنتش با لبخند مهربانش تناقض داشت.

- درد و سپهر جان. دختره ی چشم سفید می خواد من امروز رگم و بزنم. عمه سرور رفته دورهمی پیرپاتال ها. از اینا که یه مشت پیرمرد و پیرزن جمع

می‌شن یه جا و از بچه‌هاشون می‌نالن و با هم همدردی می‌کنن. ایمیل‌هات و چک کن. یه روزی که وقت داشتیم، با ایمیل خبرت می‌کنم تا تماس بگیرین و حرف بزنین باهم.

رضا بروشور طراحی شده برای محصول جدید را سمتش گرفت. همین هم باعث شد تا آراز سرش را از گوشی‌اش بالا بیاورد و نگاهش کند. رضا توضیح داد:

- بروشور اون شامپو جدیده‌ست. یه نگاه بهش بنداز. آراز گوشی‌اش را خاموش کرد و روی میز انداخت. بررسی بروشور واجب‌تر از کارش باگوشی بود. کاغذ روغنی بروشور را لمس کرد. تای آن راگشود و نگاهی به نوشته‌هایش انداخت. می‌خواست از توضیحاتی که مربوط به خواص محصول است، بگذرد؛ اما نگاهش روی گزینه‌ی آخر ثابت ماند.

«رفع دائمی سفیدی مو»

پوزخندی زد و ابروهایش در هم گره خوردند.

- این خزعبلات چیه نوشتین این زیر؟ چون وزارت بهداشت محصول رو تأیید کرده و کاری باهاتون نداره، فکر کردین می‌تونین بقیه رو خرکنین؟ رفع سفیدی مو؟ اونم دائم؟

خودکاری را که روی میز افتاده بود، برداشت و روی آن گزینه را خط زد.

- مردم گوش‌شون پره از این مزخرفات. محصول واقعاً چه خاصیتی داره؟ همون و بنویسین. دائم رفع سفیدی مو می‌کرد که اول همین سهام‌دارها احتکارشون می‌کردن، نوبت به ملت بدبخت نمی‌رسید.

رضا حواسش پرت بود. انگار اصلاً غر زدن‌های آراز را نمی‌شنید. آراز متوجه پرتی حواسش شد که خودکاری را به سمت او پرتاپ کرد.

- کجایی تو؟ اصلاً شنیدی چی گفتم؟

خودکار به بازوی رضا برخورد کرد و او را از جایش پراند. با هول گفت:

- آره، آره، می‌دم درستش کنن.

آراز چشمانش را ریز کرد.

- چی و می‌دی درست کنن؟

رضا کلافه پوفی کشید و مسیر صحبت را عوض کرد.

- آراز، آيسان چي مي گه؟ چي مي گه كه حاضر شدي دختر صصري و بگيري؟ سر كارم گذاشته بود؟

آراز بدون اينكه جواب سؤال رضا را دهد، به طرفش خم شد. آرنج دستانش را به ران پاهایش تكيه داد و چشمان سبز و وحشي اش را به به چشمان نگران رضا دوخت.

- امير معتمد مي دونه صبح تا شب با دخترش چت مي كني؟
رضا عصبي شد و از جايش برخاست.

- آراز، بحث و نپيچون. دارم بهت مي گم قصه ي اين ازدواج شوخيه يا جدي؟
آراز به جاي قبلي اش برگشت. به صندلي چرم مشكي رنگ تكيه داد و نگاهش را به تابلوهائي كه مربوط به انواع محصولات آرايشي و بهداشتي بود و روي ديوار مقابلش نصب شده بودند، معطوف كرد. پا روي پا انداخت و خونسرد جواب رضا را داد.

- شوخي اي در كار نيست. مي خوام با دختر صصري ازدواج كنم.
هرچقدر آراز خونسرد بود، رضا همان قدر خونسردی اش را باخته بود. با شتاب سر جايش برگشت و مقابل آراز نشست. ناباور از جمله ي آراز و درحالي كه به شدت عصبي بود، پرسيد:

- هيچ مي فهمي داري چي مي گي؟ مي خواي داماد اون صصري هفت خط بشي؟
شوهر نسيم؟ اين ديگه چه جور قماريه كه با زندگيت مي كني؟
آراز خونسرد و تا حدودي بي خيال ابروهايش را بالا داد.

- قمار؟ من مي خوام با دختر يكي از شرکامون ازدواج كنم. كجاي اين قماره دقيقاً؟

خودش هم مي دانست كه دارد رضا را مي پيچاند. البته اين بار برخلاف پدرش مطمئن بود كه رضا در دامش نمي افتد. هيچ كس او را مثل رضا خوب نمي شناخت. همان جمله ي خونسردانه ي آراز كافي بود تا رضا ديوانه شود.

نهایت سعی اش را می کرد تا صدایش بالا نرود و سایر کارکنان باخبر نشوند.
- آراز، اين بازی كه راه انداختي، شوخي بردار نيست. تو حتي تو عمرت يه كلمه با دختر صصري صحبت نكردي. اون وقت مي خواي يه عمر باهاش زندگي كني؟

آراز بی خیال جلو و ولز کردن های رضا نیشخندی زد.
- خب یه عمر زندگی نمی کنم. تا جایی زندگی می کنم که دلم می خواد.
رضا دندان هایش را روی هم فشرد.
- به اون دختر بدبخت فکر کردی؟ شاید تو رو نخواد اصلاً.
آراز نگاه عاقل اندر سفیاهش را سمت رضا دوخت.
- مگه من اسلحه گذاشتم رو سرش که بیا و زنم شو؟ من و نمی خواد؟ اکی، بگه نه.

رضا فقط یک چیز می دانست. دختر صدری هم از آراز می گذشت، خود صدری کسی نبود که از دامادی چون آراز بگذرد. تمام سعی اش را کرد، بلکه بتواند نظر آراز را تغییر دهد و او قید دختر صدری را بزند. هرچند ته دلش می دانست آب در هاون می کوید. آراز وقتی تصمیمی می گرفت، تا عملی اش نمی کرد، دست نمی کشید. با این حال از موضعش عقب نکشید و سست نشد و با لحنی دلسوز و دوستانه گفت:

- آراز، به خدا داری راه اشتباه می ری. چطوری می خوای با زنی که هیچ حسی بهش نداری، زندگی کنی؟ اصلاً چطوری می خوای باهاش هم بستر شی؟ به ایناش فکر کردی؟

آراز با نگاهی که بیشتر تمسخر در آن موج می زد تا تحت تأثیر قرار گرفتن، نگاهش کرد. وقتی مطمئن شد رضا تمسخر نگاهش را خوب متوجه شده است، جواب داد:

- رضا، من اگه تا آخر عمرم عاشق نشدم، باید مجرد بمونم؟ اصلاً اینا به کنار. یعنی تمام مردای دنیا برای هم بستر شدن با یه زن، اول عاشق می شن؟ چشمکی رو به رضا زد.

- به نظرم در این مواقع یه بلای دیگه سر آدم می آد که زیاد مربوط به عشق نیست. زیاد مایل نیستی خودت.

تصمیمش جلدی بود. رضا این را کامل و دقیق متوجه شد. نمی توانست آراز را منصرف کند. اگر کل دنیا جمع می شدند باز هم تصمیم او عوض نمی شد. این اخلاقی را از که به ارث برده بود نمی دانست، اما می ترسید. می ترسید رفیقش روزی به بدترین شکل تاوان یک دندگی هایش را بدهد. تقریباً از آنچه در سر آراز

می‌گذشت، باخبر بود. صحبت از تجارت‌های کلان بود، قراردادهای پرسود. صحبت از شریک شدن با شرکتی بود که اگر موفق می‌شدند، مسیر زندگی‌شان به کل تغییر می‌کرد. صدری مردی بود که آراز را به این هدف نزدیک‌تر می‌کرد. او پارتی کلفتی برای آراز محسوب می‌شد و اگر آراز دامادش می‌شد، شانس سایرین برای رسیدن به این شراکت، بدون شک به حداقل می‌رسید؛ اما همچنان نمی‌توانست خودش را مجاب کند که این ازدواج به صلاح آراز است. می‌دانست که پول هرگز نمی‌تواند جای عشق را در زندگی دوستش پر کند. مدتی که از زندگی مشترکش با دختر صدری می‌گذشت، می‌فهمید که خودش را در چه دام بزرگی انداخته است. با اینکه ازدواج آراز با دختر صدری برای او هم سودمند بود، با این حال وجدانش راضی به این معامله‌ی وسوسه‌انگیز اما پرمخاطره نمی‌شد. نسیم مناسب آراز نبود. این را مطمئن بود. آراز لایق یک زندگی عاشقانه و پراحساس بود، نه زندگی‌ای که فقط منفعت‌طلبی و سودکاری در آن مطرح باشد. با اینکه از تمام این قضایا مطمئن بود، اما باز هم با اخم پرسید:

– به‌خاطر شراکت با اون شرکت داری این بلا رو سر خودت می‌آوری؟ ارزشش و داره؟

آراز از جایش برخاست. نشستن بیشتر از آن نتیجه‌ای جز بحث‌های بی‌سروته برایش نداشت. او خودش بهتر از هرکسی می‌دانست دارد با خودش و زندگی‌اش چه معامله‌ای می‌کند. نیازی نبود دیگران او را در این رابطه نصیحت کنند. ازدواج برایش هیچ مفهومی نداشت. حالا که این فرصت پیش آمده بود، به خودش قبولانده بود که باید این انتخاب را بکند. عادت چیزی بود که خداوند در این جهان خلق کرده بود. بالاخره روزی می‌رسید که به زندگی متأهلی هم عادت کند. حتی اگر با هم سر ناسازگاری داشتند، می‌توانستند طلاق بگیرند. دنیا که به آخر نمی‌رسید، اما اگر چنین فرصتی را از دست می‌داد، شاید دیگر هرگز تا آخر عمر چنین شانسی نصیبش نمی‌شد. او قبلاً تمام این مسائل را سبک و سنگین کرده و تصمیمش قطعی بود. به سمت در افاق رفت، اما قبل از اینکه خارج شود، گفت:

– از این ازدواج کل شرکت سود می‌برن؛ حتی کارگرای ساده‌ای که از صبح تا شب جون می‌کنن تا یه لقمه نون حلال بهرن سر سفره‌ی زن و بچه‌شون. می‌بینی؟ ارزش داره. خیلی هم ارزش داره.

رضا قانع نشده بود. قبل از اینکه آراز کاملاً از اتاق بیرون برود، آخرین تیرش را هم از چله رها کرد.

- به پدرت می‌گم چی تو سرته. عموامیر نمی‌دونه چه تو سر توئه. بدونه... آراز دستگیره‌ی در را با شدت رها کرد و سمت رضا چرخید. عصبانیتش را پشت جدیت بی‌حد و اندازه‌ی چشمانش پنهان کرد و غرید:

- رضا، یه کلمه به بابا بگو، اون وقت کاری می‌کنم که تا آخر عمرت، چشمت نه به من بیفته، نه به آيسان.

دوباره دستش را سمت دستگیره برد.

- به امتحانش می‌ارزه. سنگ جلو پام بنداز و تماشا کن من چی کار می‌کنم باهات. پا می‌ذارم رو حرمت دوستی چندین و چند ساله مون. من بچه نیستم که تو یا بقیه بهم بگین چی کار کنم، چی کار نکنم.

منتظر حرفی از جانب رضا نماند و از اتاق بیرون رفت. رضا چشمانش را روی هم فشار داد. کاش از خرید آراز باخبر نبود. کاش آيسانی در وسط نبود و دلش گیر چشمان نفس‌گیر آيسان نشده بود. اگر جلوی عموامیر کلمه‌ای بر زبان می‌آورد، باید قید دوستی با آراز و ازدواج با آيسان را می‌زد. هنوز هم گذشته را به خاطر داشت. آراز به راحتی فرهاد را از دایره‌ی دوستی‌اش حذف کرده بود؛ البته که فرهاد نامردی کرده بود، اما آراز می‌توانست فرصتی دیگر به او بدهد، اما این کار را نکرده بود.

دستش را لای موهایش فروبرد. آراز از اینکه کسی را از زندگی‌اش برای همیشه حذف کند، هیچ واهمه‌ای نداشت.

زیر گاز را کم کردم. تخم‌مرغ‌هایی که روی اجاق گاز گذاشته بودم را برداشتم و داخل تابه‌ای که پر بود از گوجه‌فرنگی رنده‌شده، شکستم. دوباره کمی زیر شعله‌ی گاز را زیاد کردم و وقتی تخم‌مرغ‌ها کامل پختند و املت خوش‌رنگ و لعابم حاضر شد، تابه را وسط میز آشپزخانه گذاشتم و از جلوی در آشپزخانه، حاج‌بابا و ساعد را صدا کردم تا برای خوردن صبحانه بیایند. حاج‌بابا وقتی پشت میز نشست، گفت:

- به به چه کرده دخترم!

لبخندی زدم.

- نوش جون تون حاج بابا.

ساعد بی حرف مشغول شد و من هم لقمه‌ی کوچکی برای خودم گرفتم. برای گفتن حرفم مردد بودم. از وقتی با سپهر صحبت کرده بودم، مصمم شده بودم از حاج بابا بخواهم تا اجازه دهد همراه نسیم و افروز برای خرید عینک بروم؛ البته به احتمال زیاد بعد از اینکه به چشم‌پزشک مراجعه می‌کردم، همان فریمی را که سپهر برایم فرستاده بود، به عنوان عینک جدیدم برمی‌داشتم و فقط شیشه‌هایش را عوض می‌کردم، اما حالا که باید حرف می‌زدم، از ترس اینکه حاج بابا قبول نکند، سکوت کرده بودم. نگاهی سمت حاج بابا انداختم. با اشتها مشغول خوردن صبحانه‌اش بود. همیشه با اشتها و تند غذا می‌خورد. شکم بزرگ و گردش هم ماحصل این مدل غذا خوردن بود. لقمه‌ی دستم را داخل دهانم بردم و بعد از اینکه به سختی قورتش دادم، گفتم:

- حاج بابا، می‌شه یه چیزی بگم؟

با حرفم ساعد هم سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

- چی شده دخترم؟

دخترم که می‌گفت، حرف زدن برایم راحت تر می‌شد. عینکم را به عقب هل دادم و گفتم:

- حاج بابا، اجازه می‌دین من امروز با نسیم و افروز برم چشم‌پزشکی؟ می‌خوام عینکم و عوض کنم.

ساعد اجازه نداد حاج بابا چیزی بگوید.

- من می‌برمت.

دستانم را زیر میز مشت کردم. گاهی دلم می‌خواست ساعد را به رگبار فحش ببندم. لبخندی مصنوعی زدم و زمزمه کردم:

- حاج بابا، آخه نسیم هم می‌خواد بره دکتر واسه معاینه‌ی چشماش. گفتم منم همراهشون برم. بعدشم می‌ریم شلووار بخریم.

حاج بابا اخمی کرد.

- باباجان، تو هرچیزی لازم داری، خب با ساعد برو بگیر. نمونه خراب شده. این دوستان هم ماشاءالله هفت قلم آرایش می‌کنن می‌رن تو کوچه و خیابون.

لب گزیدم.

- حاج بابا، نسیم و افروز خیلی دخترای خوبی هستن به خدا.

حاج بابا تکه‌ای نان از روی سفره برداشت.

- من که نگفتم بدن. دارم می‌گم پوشش شون خوب نیست؛ سه تا دختر جوون که دوتا شون هفت قلم آرایش کردن، می‌افتن تو کوچه و خیابون. کلی هم نامرد و پسر بچه‌ی علاف تو خیابونا و ایستادن تا مزاحم ناموس مردم بشن.

سریع لقمه‌ای برای دلبری کردن برای حاج بابا گرفتم و سمتش دراز کردم.

- حالا حاج بابا، نمی‌شه این بار تخفیف بدین؟ قول می‌دم مراقب خودمون باشیم. فقط همین یه باره. دخترتون بدقول نشه پیش دوستاش.

ساعد پوزخندی زد.

- اول اجازه بگیر، بعد قولش و به دوستات بده.

سکوت کردم. می‌ترسیدم حرفش روی تصمیم حاج بابا تأثیر بگذارد، اما لقمه‌ام کار خودش را کرده بود. حاج بابا لقمه‌اش را کامل قورت داد و گفت:

- باشه، برو. فقط خیلی مراقب خودت باش. پولم می‌ریزم به حسابت.

لبخندی عمیق روی لب‌هایم نقش بست.

- وای مرسی. پاشم واسه تون چایی بریزم.

مشغول ریختن چای شدم که صدای غر زدن ساعد بلند شد.

- همیشه با لوس کردن خودش به خواسته‌هاش می‌رسه. همین طوری مجبورمون کرد مجوز دانشگاه رفتنش و صادر کنیم.

بخت امروز با من یار بود. حاج بابا طرف مرا گرفت و من غرق خوشی شدم.

- مجوز درس خوندنش و گرفت، درسشم خوند بحمدالله. تو چی کار کردی؟ دانشگاه رو که نصفه ول کردی. تو حجره هم که یه دقیقه بند نمی‌شی.

ساعد کنف شده سکوت کرد. چای را مقابل حاج بابا گذاشتم و گفتم:

- حاج بابا، میزو جمع کنم؟

چایش را همراه قندی برداشت و درحالی که به پذیرایی می‌رفت، گفت:

- دستت درد نکنه دخترم.

حاج بابا که رفت، ساعد فرصت اذیت کردنم را پیدا کرد.

- خوب لوس می‌شی واسه حاجی. این بار که حاجی پشتت بود، چیزی نگفتم.

سری بعد از این ولگردی‌ها تو کوچه و خیابون خبری نیست. حواست و جمع کن.

ساعد دنبال بهانه بود و من قصد نداشتم بهانه‌ای دستش بدهم تا فرصت امروز از دست برود. بنابراین بازهم در برابر حرف‌های گستاخانه‌اش سکوت کردم و مشغول جمع کردن میز شدم. او هم وقتی دید من بهانه‌ای دستش نخواهم داد، از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. وقتی از کارهای آشپزخانه فارغ شدم که حاج‌بابا و ساعد هم از خانه رفته بودند. با هیجان برای بیرون رفتن امروز با افروز تماس گرفتم. صدای خواب‌آلودش که در گوشی پیچید، نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. نزدیک یازده بود.

- چه ته سر صبحی زنگ زدی خروس بی محل؟

خنده‌ام را کنترل کردم.

- لنگ ظهره. مگه قرار نبود بریم بیرون از اونجا هم بریم دکتر؟

بعد از کمی سکوت بلندگفت:

- وای ساقی، جداً حاج‌آقا اجازه داد؟

خندیدم.

- به قول خارجی‌ها، یِس. آف کُرس! (بله. البته.)

صدای شادش خنده‌ام را تشدید کرد.

- آخ که باید بگم آی لاو یو سو ماچ حاجی. دمت گرم. پیشم بود که یه ماچ

حسابی ازم به عنوان انعام می‌گرفت.

- کم شیطننت کن افروز!

مگر می‌توانستم جلوی‌ش را بگیرم؟

- حاجی تون زن نمی‌خواد؟ خدایی درگیرشم. خدا بیامرزه مادرت و. قول می‌دم

یه جوری هوای این حاجی مون داشته باشم که روح مادرت در آرامش باشه

همیشه.

خنده‌ام تبدیل به لبخندی تلخ شد. من واژه‌ی مادر را در هر ثانیه از زندگی‌ام کم

داشتم. سکوت کوتاهم با صدای او شکسته شد.

- کجا رفتی؟

- همین‌جام. از من خجالت نمی‌کشی، حداقل از اون نامزد بیچاره خجالت

بکش.

غرز:

- احمد بیچاره ست؟ بیچاره من و تویم بابا. هیچ مردی روی این کره‌ی خاکی بیچاره نیست.

با اشاره‌ی پزشک جوان چانه‌ام را روی محل مخصوص دستگاه گذاشتم و پیشانی‌ام را هم به قسمت قوس‌دار بالای آن تکیه دادم. دکتر درحالی‌که در طرف دیگر دستگاه نشسته بود، گفت:

- پلک نزن و خیره به تصویر نگاه کن.

اطاعت کردم. تصویر محو‌خانه‌ای در محوطه‌ای سبزرنگ بعد از چند ثانیه واضح شد و دوباره تارگشت. بعد از چند ثانیه دکتر با لبخند از جایش بلند شد و من هم عقب کشیدم.

- خدا رو شکر مثل سری قبله. چشمت ضعیف تر نشده.

افروز و نسیم مقابلم نشسته بودند. بعد از حرف دکتر، افروز با حالتی شیطننت‌آمیز تکرار کرد:

- وای جداً خدا رو شکر.

نسیم خنده‌اش را به سختی کنترل کرد و من بعد از اینکه دوباره عینکم را به چشم زدم و چشم‌غره‌ای سمت افروز روانه کردم، به سمت دکتر که لبخند گوشه‌ی لبش نشان می‌داد متوجه شیطننت افروز شده است، برگشتم.

- ممنونم آقای دکتر. فقط من می‌خوام فریم عینکم و عوض کنم. فکر کنم به نسخه‌ی شما احتیاج داشته باشم.

لبخندش وسعت گرفت.

- اونم چشم.

چیزی روی کاغذ نوشت که احتمال می‌دادم نمره‌ی عینکم باشد و بعد مهرش را زیرش زد و برگه را به دستم داد. با تشکر برگه را از دستش گرفتم و همین‌که خواستم عقب‌گرد کنم، گفت:

- ساقی خانوم.

متعجب سرم را به سمتش چرخاندم. این اولین بار بود که اسمم را صدا می‌کرد.

چند سالی می شد که به مطبخ رفت و آمد داشتم. قبلاً وقتی با حاج بابا یا ساعد به مطبخ می آمدم، حتی مستقیم نگاهم نمی کرد، چه برسد به آن که اسمم را صدا بزند، اما امروز پشت سرهم لبخند می زد و حالا هم که اسم کوچکم را صدا کرده بود. دکتر فخر پسر یکی از دوستان حاج بابا بود. احتمالاً پدرش از اخلاق های خاص بابا و ساعد به او گفته بود که مقابل حاج بابا رعایت می کرد. منتظر جواب من نماند و کارتی به سمتم گرفت و گفت:

- این کارت منه. آدرس عینک فروشی مون هم روش نوشته شده. تشریف ببرین اونجا، من می سپرم به بچه ها که به کارتون رسیدگی کنن. شماره موبایلم و هم پشت کارت نوشتم. مشکلی بود، تماس بگیرین باهام.

بین گرفتن و نگرفتن کارت مردد ماندم. نیازی به معرفی عینک فروشی از طرف او نداشتم. مکث کمی طولانی شد. قبل از اینکه بتوانم به دستم تکانی بدهم، افروز سریع خودش را از پشت به من رساند و کارت را از دست دکتر گرفت.

- وای خیلی ممنونم آقای دکتر. برای نسیم هم که عینک نوشتین. می ریم از همین جایی که شما معرفی کردین، می خریم. شما هم بسپرین یه تخفیف خوب بهمون بدن.

دکتر فخر اخم مختصری روی پیشانی اش نشان داد و سرش را تکان داد. نفهمیدم به خاطر اینکه افروز کارت را گرفته بود اخم کرده بود، یا از جمله ی آخر افروز خوشش نیامده بود. نفس کوتاهی کشیدم. شیطنت های افروز تمامی نداشت.

- خیلی ممنونم آقای دکتر. ما می ریم با اجازه تون.

از جایش بلند شد و برای بار هزارم لبخند زد.

- خواهش می کنم. به حاج آقا و ساعد جان سلام برسونین.

نسیم با این جمله ی دکتر، دیگر ماندن بیش از آن را جایز ندانست و جلوتر از ما از اتاق خارج شد. نتوانسته بود خنده اش را کنترل کند. این خنده ها برای ما که به جرز دیوار هم می خندیدیم، غیرطبیعی نبودند. چشمی گفتم و بازوی افروز را گرفتم تا ما هم بیرون برویم، اما افروز می مرد اگر کرم نمی ریخت. با لبخندی که بیشتر نمایشی بود، نگاهش را سمت دکتر فخر گرداند.

- شما هم سلام به خانواده برسونین.

فقط ابروهای بالارفته ی دکتر را دیدم و دیگر اجازه ندادم افروز بیش از این آتش

بسوزاند. بازویش را کشیدم و از اتاق بیرون آمدم و در را پشت سرمان بستم. نسیم کنار میز منشی که دقیقاً مقابل مان قرار داشت، منتظرمان ایستاده بود. افروز آخرین کنایه هایش را روانه‌ی منشی بدبخت کرد.

- وای خانوم، چقدر دکترتون خوبه آخه؟! خدا از بزرگی کم تون نکنه.
نسیم به کمک آمد و بازوی دیگر افروز را گرفت و با هر مصیبتی بود، از مطب دکتر فخر بیرون آمدم. به محض بیرون آمدن، دیگر نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم و هر سه زیر خنده زدیم. میان خنده هایم با حرصی ساختگی گفتیم:
- بترکی افروز. آبرو نداشتی برام. اون حرفا چی بود گفتی آخه؟
جلوتر از ما از پله ها پایین رفت و کارتی را که از دکتر فخر گرفته بود، مقابل چشمانش گرفت و گفت:

- دکتر آرمان فخر، متخصص جنتلمنی و جذابیت و همچنین مخزنی در زمان عدم حضور حاج بابا و ساعد از کانادا.

نسیم با خنده ادامه‌ی حرف افروز را گرفت.

- خدایی چقدر دکتر خفن و جذابی بود!

افروز پایین پله ها سمت مان چرخید.

- ساقی، به حاج بابات بگو دمش گرم با این پسر رفیقش. خودشم می دونه چه هفت خط جذابی این آقای دکتر که نمی ذاره تنها بیای پیشش.

اخمی کردم.

- شماها عادت دارین همه چی و بزرگش کنین بابا. بنده خدا مگه چی کار کرد آخه! مثل همه‌ی دکتر آدرس عینک فروشی شون و داد دیگه.

نسیم از پشت دستانش را روی شانه هایم گذاشت.

- تو گیرایی ضعیفه. ما تخصص داریم تو این زمینه. به نظر من که منظور داشت از کارش.

خندیدم.

- بی خیال بابا. این پسر حاج بابا رو می شناسه. امکان نداره منظوری داشته باشه از دادن اون کارت.

افروز دستش را بالا آورد و به نسیم گفت:

- این خنگ و ول کن نسیم. سه ساعت براش قصه‌ی لیلی و مجنون تعریف کنی،

آخرش می‌گه لیلی زن بود یا مرد؟ بزنینم بریم یه عصرونه‌ی مستی بخوریم با هم، بعدم بریم خرید عینک واسه شما دوتا موش کور.

نیم ساعت بعد، داخل یک کافه مشغول خوردن کیک‌بستنی بودیم و افروز از آخرین سوتی‌اش که چگونه وقتی مشغول شیطنت با احمد در خانه‌شان بوده، مادرش سر رسید، تعریف می‌کرد که گوش‌ی نسیم زنگ خورد و جمله‌ی افروز ناقص ماند.

نسیم دهانش را با دستمال تمیز کرد و جواب تماسش را داد. از جمله‌ی اولش که گفته بود «سلام مامان.» متوجه شدم فرد پشت خط مادرش است. کمی بعد اخم‌های نسیم در هم رفت و با حرص گفت:

– آخه امشب؟ شما چرا قبول کردین مامان؟ من نمی‌آم.

من و افروز از خوردن دست کشیدیم و با نگرانی و تعجب نگاهش کردیم که نسیم پرحرص‌تر غرید:

– شما نمی‌دونین من با ساقی و افروز قرار داشتم امروز؟ خودتون تنهایی برین. پرسیدن هم بگین نسیم مُرد.

بلافاصله تماس را قطع و گوش‌ی‌اش را سایلنت کرد و روی میز انداخت که افروز گفت:

– هو! چه ته زنیکه؟ چرا مادرت و می‌زنی از پشت تلفن؟

نسیم سرش را میان دستانش گرفت.

– اعصابم و خراب کردن به خدا.

حال نسیم واقعاً خراب بود. فقط وقت‌هایی که افروز شیطنت می‌کرد، کمی می‌خندید. از وقتی بیرون آمده بودیم، فهمیده بودم بی‌حوصله است، اما احتمال داده بودم به خاطر انتظارمان در مطب دکتر فخرکلافه و کسل شده باشد، اما ظاهراً قصه از جای دیگری آب می‌خورد.

دستم را روی بازویش گذاشتم و لب زدم:

– چی شده نسیم جان؟ اتفاقی افتاده؟

افروز شیطان هم با دیدن وضعیت نسیم، دست از شیطنت کردن برداشت و جدی گفت:

– مشکلی هست نسیم؟

نسیم سرش را بالا آورد و با بدبختی نگاهمان کرد.

- خواستگار دارم. می‌خوان شوهرم بدن به‌زور.

چشمانم از تعجب گرد شدند. افروز هم دست‌کمی از من نداشت. همیشه فکر می‌کردم این بلا سر من خواهد آمد. به خانواده‌ی نسیم نمی‌آمد با دخترشان چنین رفتاری کنند. مگر تشکیل زندگی شوخی یا مسخره‌بازی بود؟ افروز زودتر از من دست جنباند و گفت:

- وای؟ مگه عصر حجره یا قرون وسطاست؟ یعنی چی می‌خوان به‌زور شوهرت بدن؟

نسیم پوزخند زد.

- می‌بینی که تو خونه‌ی ما قوانین عصر حجر برقراره.

افروز شانه بالا انداخت.

- تو که بچه نیستی! مامان و بابات راضی نمی‌شن، با خود پسره حرف بزنی، بگو دورت و خط بکشه.

پوفی کشید.

- شدنی نیست. مستقیم نه بگم، سنگین ترم. با این پسره بشینم حرف بزنم و به گوش بابا برسه، از هستی ساقطم می‌کنه. از نظرش بهترین دوماه دنیا براش همین شازده‌ست.

بی‌هوا سؤالی پرسیدم که کاش زبانم لال می‌شد و نمی‌پرسیدم، چون جواب نسیم باعث شد تا روح از تنم پر بکشد.

- کی هست پسره مگه؟

نسیم نگاهش را سمتم دوخت.

- دوتا تو نم دیدینش؛ آراز معتمد. همون پسر چشم‌سبزه که چند ماه پیش تو مهمونی مون او مده بود.

قلبم بنای ناسازگاری گذاشت؛ همان پسر چشم‌سبز. اگر نسیم به گفتن اسم خواستگارش بسنده می‌کرد و مشخصات چشمان او را نمی‌داد و اشاره‌ای هم به آن مهمانی نمی‌کرد، شاید به این حال و روز نمی‌افتادم. در این شهر احتمال داشت فرد دیگری هم با این اسم وجود داشته باشد، اما در آن مهمانی فقط یک پسر با چشمان سبز و وحشی وجود داشت که بی‌اعتنا به همه، یک پایش را

روی پای دیگرش انداخته بود و نوشیدنی‌اش را می‌نوشید. غافل از اینکه سه دختر در فاصله‌ی کمی از او مشغول غیبت کردن و خندیدن پشت سرش بودند و عجیب اینکه دل یکی از دخترها کمی بیشتر از کمی برایش رفته بود. قاشق دستم را داخل بستنی فروبردم و با هر مصیبتی بود، آهانی زمزمه کردم. به حال افروز غبطه می‌خوردم.

- او پس. همون پسر خفنه؟ خاک بر سرت کنم نسیم! منم با وجود احمد، رو این بشر کراش داشتم. تو دیگه دنبال چی هستی آخه نکبت؟
نسیم پوزخندی زد.

- شما دورادور این آدم و دیدین. نمی‌دونین چقدر خودخواه و ازخودراضیه. حالم ازش به هم می‌خوره واقعاً. انگار آسمون جر خورده، این آقا تلپی افتاده پایین.

افروز دستش را به نشانه‌ی خاک بر سرت بالا برد.
- خری دیگه. مرد سرسنگین خوبه یا شل‌وول که با هرکی از راه رسید، خوش‌وبش کنه و تیک بزنه؟
نسیم چپ‌چپ نگاهش کرد.

- سنگین و رنگین بودن با خودخواه و مغرور بودن خیلی فرق داره. این شازده افتخار نمی‌ده دو کلمه با آدم حرف بزنه. حالم ازش به هم می‌خوره فعلاً.
افروز خندید.

- فعلاً؟ خب خوبه پس. می‌شه امیدوار بود بهت که عاقل شی و همچین کیسی و نپرونی.

نسیم در کمال تعجب نیمچه لبخندی زد.
- اگه اخلاقش و درست کنه، شاید.

افروز چشمکی زد.

- کشتی ما رو با اون نازت عروس خانوم. فهمیدم زر الکی می‌زنی. کی همچین خواستگاری و رد می‌کنه آخه؟

حالم خوب نبود. در تمام طول صحبت کردن‌های نسیم و افروز دلم می‌خواست فرار کنم و به اتاقم پناه ببرم. حتی نمی‌دانستم دقیقاً چه مرگم شده است. شش ماه پیش مردی را دیده بودم که تمام فکر و ذهنم را تا به امروز درگیر کرده بود. دست

خودم نبود که گاهی شب را هم با فکر به او صبح می‌کردم. نمی‌دانستم این چه بیماری‌ای بود که دچارش شده بودم، اما گاهی له‌له می‌زدم که دوباره او را ببینم. بغض به گلویم هجوم آورده بود. نه از اینکه او قرار بود همسر دوستم باشد؛ از اینکه دچار چنین حالت‌هایی می‌شدم، ترسیده بودم. اسم این احساس چه بود؟ چرا دلتنگ یک مرد غریبه می‌شدم؟ غریبه‌ای که فقط از دور دیده بودمش. چرا تمام هوش و حواسم پیش آن چشمان سبزرنگ جا مانده بود؟ این چه بلایی بود که بر سرم نازل شده بود؟ هیچ جوابی برای سؤالات و ابهاماتم نداشتم. دلم کسی را می‌خواست که بیاید و خاطره‌ی آن مهمانی را عین یک تکه‌ی پازل از ذهنم جدا کند و دور بیندازد. قاشق دستم را داخل بستنی فروبردم و بی‌هدف آن را چرخاندم که افروز گفت:

- ساقی، چه ت شد تو؟ چرا ساکتی؟

سرم را بالا آوردم. توجه نسیم هم سمتم جلب شده بود. یک ثانیه هم نمی‌خواستم نسیم و افروز پی به حال درونی‌ام ببرند. این حال عجیب چیزی به جز یک طلسم نبود. یک نفر طلسم کرده بود، وگرنه مگر می‌شد شش ماه به فکر کسی باشی که او را در یک مهمانی دیده‌ای؟ هرچند برای بار دوم هم او را مقابل در خانه‌ی پدری نسیم دیده بودم؛ به فاصله‌ی کمی از آن مهمانی، شاید چیزی حدود یک هفته بعد. سعی نکردم ناراحتی‌ام را پنهان کنم، اما دلیلی به ظاهر منطقی برایش تراشیدم.

- می‌ترسم این بلا سر منم بیاد. راه فراری ندارم. خواستگاری داشته باشم که حاج‌بابا هم قبولش داشته باشه، باید ازدواج کنم. حرف حاج‌بابا یه کلمه‌ست. افروز چپ‌چپ نگاهم کرد.

- اوه. کی می‌ره این همه راه؟ حالا کو خواستگار؟ کی می‌آد توی موش کورو بگیره آخه؟ خیالت راحت. حاج‌بابات باید ترشی بندازه باهات.

شوخی می‌کرد تا حال و هوایم عوض شود، وگرنه می‌دانستم او و نسیم هر دو از جدی بودن این مسئله آگاه بودند. بهترین فرصت بود تا همراهشان شوم تا سرپوشی شود برای حال خرابم.

- دیگه وقتی تو رو گرفتن، حتماً یکی هم پیدا می‌شه من و بگیره. از تو که افتضاح‌تر نیستم.

نسیم خندید و افروز چشمانش را به عمد گرد کرد.

- راه افتادی ساقی خانوم! دیگه چی؟

- دیگه سلامتی.

نسیم قاشق بستنی اش را داخل دهانش برد و بعد از قورت دادنش گفت:

- ساقی، چرا نمی ری کار کنی؟ خدا رو چه دیدی. شاید این طوری تو محیط کاری با یکی آشنا شدی و حاج بابا تم خوشش اومد و خلاصه زندگیت بر وفق مراد شد.

شانه بالا انداختم.

- به این سادگیه مگه؟ برای یه بیرون رفتن ساده با شما باید کلی اجازه بگیرم. تازه اگه بخت با من یار باشه و اجازه بدن، می تونم باهاتون پیام بیرون. کار کردن که بحثش سخت تر هم هست. حاج بابا نیازی نمی بینه من کار کنم. معتقد زن باید تو خونه باشه، مرد بیرون کار کنه. فکر نکنم اجازه بده بهم دنبال کار بگردم. تازه حتی اگه بر فرض محال رضایتش کردم، کار کجا بود؟

نسیم به صندلی تکیه داد.

- تو اول حاج بابا ت و راضی کن، کار پیدا می شه. خیر سرت مترجمی زبان خونیدی. خیلی راحت می تونی تو آموزشگاه ها برای تدریس یا تو شرکت ها استخدام بشی. حتی می تونی تو خونه کار ترجمه انجام بدی.

کار ترجمه در خانه را امتحان کرده بودم. اولین بار سپهر پیشنهاد داده بود و بعد از کمی جست و جو چند کار کوچک که نیاز به ترجمه داشتند، پیدا کرده بودم؛ اما موقتی بود. افروز میان صحبت هایمان آمد.

- منم با نسیم موافقم. کار کردن خیلی خوبه. البته کار ترجمه تو خونه رو بی خیال. یه ساله که دانشگاه تموم شده و تو هم خونه نشین شدی. حاج بابا ت و راضی کن تا یه جا برای کار بری. این طوری صبح تا شبم تو خونه نمی مونی و هزار مدل فکر و خیال و افسردگی هم سراغت نمی آد.

در فکر فرو رفتم. افروز درست می گفت. در خانه ماندن مرا افسرده و کسل کرده بود. صبح تا شب در خانه تنها بودم، مگر زمانی که سوسن با دوقلوهایش به خانه مان می آمد. به خاطر اخم و نخم های حاج بابا سوسن هم رفت و آمد را کم کرده بود. حاج بابا هنوز گذشته را فراموش نکرده بود. هرچه بیشتر فکر می کردم،

به این نتیجه می‌رسیدم که در خانه ماندن‌های بیش از اندازه‌ام باعث شده است تا فکرو ذکرم سمت آن مرد برود. اگر مشغول کاری می‌شدم، قطعاً آن چشمان سبز را هم فراموش می‌کردم. این افکار کورسوی امیدی در دلم روشن کردند. تابه‌حال جدی به این موضوع فکر نکرده بودم، اما حالا انگار تازه‌تازه داشت همه‌چیز برایم روشن می‌شد. سپهر بارها تشر زده بود که دنبال کار باشم، اما بهانه آورده بودم. این بار می‌خواستم کمی جدی‌تر به موضوع کار فکر کنم. همین امر لبخند محوی روی لب‌هایم نشاناد و جمله‌ی افروز لبخندم را تا حدود زیادی پررنگ‌تر کرد.

- بابا، حاج‌باباتم یه قلقی داره دیگه. مگه همین حاجی اجازه نداده بری دانشگاه؟
خب یه کم رو مخش کار کنی، مجوز شاغل شدن و هم صادر می‌کنه.
نسیم در تأیید حرف‌های افروز سر تکان داد.

- به‌نظر منم می‌شه راضی شون کرد.
با شک نگاهشان کردم که افروز جدی گفت:

- ساقی، تاکی می‌خوای بشینی تا بهت امرونی کنن؟ بابا، یه تکونی به خودت بده. خواهرت سوسن و بین! زندگی خودش و داره با بچه‌هاش. راه خودش و رفته، خوشبختم هست.

میان حرفش پریدم.
- کلی بدبختی هم داره.

افروز چشم‌غره‌ای سمتم روانه کرد.

- تو دنیا یه نفرو بگو که مشکل نداشته باشه. بابا رفته دنبال خواسته‌ش. سختی هم باشه، می‌تونه تحمل کنه. تو چی؟ می‌خوای بشینی بپرن، بدوزن، تنت کنن، بعد فکر کنی ببینی چیزی که تنته رو دوستش داری یا نه؟ من که نمی‌گم جلوی حاج‌بابات دریایی. دارم می‌گم یه کمم به خودت اهمیت بده.

نفسم را با آهی عمیق بیرون فرستادم.

- مشکلم یکی دو تا نیست که! ساعد هم هست. حاج‌بابا هم راضی بشه، ساعد اون قدر زیرگوشش می‌خونه تا پشیمونش کنه.

افروز اخم عمیقی روی پیشانی‌اش نشاناد.

- ساعد غلط می‌کنه. به اون چه ربطی داره؟ کوره وضعیت و نمی‌بینه؟ تو

ساعدو ولش کن. بچسب به حاجی تا راضیش کنی.

نسیم هم حرف افروز را تأیید کرد.

- افروز راست می‌گه. تو ساعدو ول کن. تو حاجی و راضی کن، پیدا کردن کارو هم بسپر به من و افروز.

چشمکی سمت افروز روانه کرد. چقدر بودن‌شان خوب بود. چقدر باید خدا را شکر می‌کردم که تنها نبودم و کسانی بودند که به فکرم باشند. از نسیم خجالت می‌کشیدم. او این‌گونه حواسش به من بود و من از شنیدن اینکه آن چشمان سبز طالب نسیم هستند، ناراحت شده بودم. باید هرطور شده با حاج‌بابا حرف می‌زدم. دلم می‌خواست زندگی‌ام از این حالت کسالت‌بار خارج شود؛ زندگی‌ای که آن‌قدر به بطالت گذشته بود که شش ماه آن را درگیر یک جفت چشم شده بودم. در قلبم از نسیم عذرخواهی کردم. من فراموش می‌کردم. من خاطره‌ی آن چشم‌ها را برای همیشه از ذهنم پاک می‌کردم و زندگی جدیدی برای خودم می‌ساختم. نگاهم لبریز از عشق بود وقتی چشمانم روی هر دوی‌شان قفل شد و از ته دل گفتم:

- خیلی دوست‌تون دارم. خدا رو شکر که دارم‌تون.

کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت و روی موتورش نشست. موتور را روشن کرد و آماده‌ی حرکت شد که صدای رضا متوقفش کرد.

- آراز، صبر کن. من و هم تا دم تعمیرگاه برسون. ماشینم و دادم سرویس.

آراز درحالی‌که کلاه روی سرش داشت، سرش را تکان داد. رضا روی ترک موتور نشست و همین که خواستند حرکت کنند، صدای گوشی آراز بلند شد. کلافه موتور را خاموش کرد تا به تماسش پاسخ دهد. کلاه را از روی سرش برداشت و گوشی‌اش را از جیب کت چرم، اما نازکش بیرون کشید. با دیدن شماره‌ی مادرش کلافگی‌اش را فراموش کرد و تماس را وصل کرد و با حوصله سلام داد و حال مادرش را پرسید. مادرش سریع و با عجله صحبت می‌کرد. هیجان بالایی هم در صدایش مشهود بود که به‌خاطر تردد ماشین‌ها در اطرافش و صدای گوش‌خراش‌شان متوجه نشد این هیجان از شدت خوشحالی است یا استرس. دستش را روی بدنه‌ی موتورش کشید و گفت:

- جانم مامان؟

مادرش با عجله گفت:

- آراز، هر جا که هستی، سریع بیا خونه. فقط سریع بیای ها. اصلاً وقت تلف نکن حتی یه دقیقه.

نگران شد. کم پیش می آمد مادرش این گونه او را به عجله کردن دعوت کند، به خصوص که می دانست پسرش اهل ماشین راندن نیست و با موتور این ور و آن ور می رود و از نظرش موتور وسیله نقلیه ی فوق العاده خطرناکی بود. برای همین همیشه تأکید می کرد که آرام براند و مراقب خودش باشد. حالا چه اتفاقی رخ داده بود که تأکید می کرد عجله کند و یک دقیقه را هم برای رسیدن به خانه هدر ندهد؟

- چی شده مامان؟

مادرش با هیجان گفت:

- خودت اومدی خونه، می فهمی. فقط بجنب.

از این جمله خوشش نیامده بود. از بی خبر ماندن متنفر بود و از اینکه نفر آخری باشد که از یک جریان مطلع شود؛ اما قبل از اینکه بتواند چیزی بپرسد، مادرش تماس را قطع کرد. پوفی از رفتار مادرش کشید و سرش را عقب برد و رو به رضا که درست دم گوشش بود، گفت:

- سرت و کردی تو گردن من، پس شنیدی همه چیزو؟

رضا خندید.

- تقریباً.

آراز نیمچه لبخند بدجنسی زد.

- خیلی خب. پس بی زحمت بپر پایین. آژانس واسه این روزاست.

رضا دستش را روی شانه ی آراز گذاشت و زیر گوشش گفت:

- با فضولیم چی کار کنم؟ چه خبره تو خونه تون؟

آراز سرش را اندکی به سمت رضا متمایل کرد. نقطه ضعف رضا را می دانست تا اذیتش کند.

- حدس می زنم واسه آيسان خواستگار اومده. صدای خوشحال مامانم و شنیدی که!

همین جمله برای پرکشیدن لبخند از روی لب‌های رضا و جمع شدن ابروهایش کافی بود. با حرص از موتور پیاده شد و غریب:

– عشق بلای بدیه. آرزو می‌کنم دچارش شی تا اون روز من سر کارت بذارم و بهت بخندم.

آراز این بار بلند خندید. سرش را تکان داد و پرتمسخر کلمه‌ی عشق را زمزمه کرد و ادامه داد:

– عشق... این طوری نفرینم نکن لعنتی. قلبم تیکه‌تیکه می‌شه.

به حالتی آنی اخم عمیقی روی پیشانی‌اش نشاند و صورتش را با انزجار جمع کرد.

– رضا، بیا برو از جلو چشمم گم شو تا با همین موتور از روت رد نشدم. عشق چی؟ کشک چی آخه؟! بچه‌ی احساسی من!

رضا لبخندی از سر تأسف به حرف‌هایش زد. باید گرفتار می‌شدی تا درد یک گرفتار را می‌فهمیدی. آراز حق داشت درد او را نداند و مسخره‌اش کند. با خودش اندیشید اگر روزی آراز دل ببندد، چگونه می‌شود؟ خودش به افکارش پوزخندی زد. عشق برای مردی مثل آراز که همه چیز را با محاسبات ریاضی متر می‌کرد و اندازه می‌گرفت، چیز بعید و دوری به نظر می‌آمد. صدای پرتمسخر آراز او را از دنیای خیالش بیرون کشید.

– هوی عاشق، باید بری تعمیرگاه! من برم ببینم تو خونه چه خبره. نترس. خواستگار بودن، خودم پرت شون می‌کنم بیرون رفیق. ما هوای دل عاشق شما رو داریم.

این را گفت و کلاه کاسکت را مجدد روی سرش گذاشت. حرکت کرد و در کسری از ثانیه از جلوی دیدگان رضا محو شد. دیر شده بود، با این حال رضا دستش را به نشانه‌ی خدا حافظی بالا آورد. ذهنش را توبیخ کرد. آراز را بد قضاوت کرده بود. آراز در رفاقتش از هیچ عدد و حساب و کتاب ریاضی مایه نمی‌گذاشت، از جان و دلش مایه می‌گذاشت. کاش فرهاد هم این را در گذشته می‌فهمید.

با ریموت کوچکی که از جیب شلوارش درآورد، در حیاط را باز کرد تا با موتور داخل حیاط برود، اما درست در مقابل در ورودی با دیدن پلاک آشنای یک

ماشین که با فاصله‌ی کوتاهی از در خانه‌شان پارک شده بود، موتورش را متوقف کرد. کلاهش را از سرش برداشت. دستی لای موهای پریشان‌ش کشید و با دقت به ماشین نگاه انداخت. بار اولی نبود که این ماشین شاسی بلند و سفید را می‌دید. ماشین صدری بود، اما مقابل در خانه‌شان چه می‌کرد؟ صدای مادرش و هیجانی که موقع ادای کلمات داشت را مرور کرد و عصبی چشم‌هایش را روی هم گذاشت و زیرلب با خودش زمزمه کرد:

– آخه مادر من، الان وقت مهمون دعوت کردنه؟! –

حدس می‌زد چرا مادرش این کار را کرده است. می‌خواست هرطور شده او را با نسیم، عروس آینده‌اش، روبه‌رو کند. آراز هنوز با قطعیت به خانواده‌اش نگفته بود که موافق این ازدواج است. مادرش به زعم خودش با دعوت کردن خانواده‌ی صدری به آراز کمک می‌کرد تا سریع‌تر تصمیم بگیرد. با تحلیل موضوع، لبخندی به سادگی مادرش زد و کلافگی‌اش را فراموش کرد. موتور را داخل حیاط برد و در را با ریموت بست. موتورش را کنار ماشین پدرش پارک کرد و از روی آن پایین آمد و با قدم‌هایی محکم و خونسرد سمت خانه رفت. بد هم نشده بود. امروز می‌توانست همسر آینده‌اش را کمی دید بزند. کفش‌هایش را جلوی ورودی درآورد و داخل پذیرایی بزرگ و دل‌بازشان شد. یک سرویس مبل در وسط پذیرایی تنها مانع بین او و مهمان‌هایشان محسوب می‌شد. سرویس مبل‌ها را دور زد. مقابل مهمان‌ها ایستاد و بعد از سلام دادن خوشامد گفت. امیر، پدرش، لبخندی زد و صدری و همسر و پسرش به احترام آراز از جایشان بلند شدند. آراز نگاه‌گذاری به دختری که بی‌تفاوت مشغول خوردن میوه‌های تکه‌شده‌ی بشقابش بود و حتی زحمت نداده بود برای دیدن آراز سرش را بلند کند، انداخت و سخت خودش را کنترل کرد تا پوزخند نزند. جلوتر رفت و با مهمان‌هایی که به‌خاطر او از جایشان بلند شده بودند، دست داد و بدون اینکه دیگر حتی نیم‌نگاهی به نسیم بیاندازد، گفت:

– من لباسام و عوض کنم، می‌رسم خدمت‌تون.

همین که قصد کرد از کنار مادرش عبور کند، با چشم‌غره‌ی عمیق او روبه‌رو شد. مادرش که انتظار نداشت او مستقیم به آن دختر که بی‌ادبانه نادیده‌اش گرفته بود سلام کند؟! توجهی به چشم‌غره‌ی مادرش نکرد و رو به آيسان که کاملاً متوجه

وخامت اوضاع بود، گفت:

- آيسان، اگه می شه لطفاً برام يه لیوان آب بیار تو اتاقم. مرسی.
آب بهانه اش بود. می خواست بفهمد مهمان ها واقعاً دعوت شده اند یا خودشان
اتفاقی سر از خانه ی آن ها درآورده اند؟ رفتار نسیم او را تا حدودی به شک
انداخته بود. اگر آب می خواست، خودش می توانست به آشپزخانه برود؛ عادت
نداشت از دیگران چیزی بخواهد، حتی چیزهای کوچک.

آيسان بلافاصله از جایش بلند شد. آراز را می شناخت و می دانست آب را
بی دلیل نخواسته است. با بلند شدن آيسان، آراز مسیر اتاقش را در پیش گرفت.
دو پله ای که در یک طرف پذیرایی بود را پایین رفت و وارد راهرویی شد که تنها
یک اتاق، که اتاق خودش بود، در آن قرار داشت. داخل اتاق شد و کتش را از
تنش بیرون کشید و روی تختش انداخت. مقابل آینه قدی اتاقش که به دیوار
نصب شده بود، ایستاد و دکمه های پیراهنش را یک به یک باز کرد. نگاهی به
موهایش که روی پیشانی اش ریخته بودند، انداخت و با دست آن ها را به عقب
راند، اما با سماجت دوباره سر جایشان بازگشتند. بی خیال کلنجار رفتن با
موهایش شد. باید سری به آرایشگاه می زد تا سروسامانی به وضع موهایش
بدهد. دستش را سمت لبه ی پیراهنش برد تا آن را از تنش بیرون بکشد که در اتاق
به صدا درآمد. یک تاي ابرویش را بالا داد. از کی تابه حال آيسان در زدن یاد گرفته
بود؟ درآوردن پیراهنش را به تعویق انداخت و با شک گفت:

- بیا تو.

در باز شد و قامت دختر غدی که موقع ورودش خودش را مشغول خوردن میوه
نشان داده و تمام سعی اش را کرده بود تا او را نادیده بگیرد، میان چارچوب
نمایان گشت. در اتاقش به صدا درآمده بود، چون شخصی که لیوان آب به دست،
پشت در ایستاده بود، نسیم بود نه آيسان. از اینکه نسیم برایش آب آورده بود،
چندان تعجب نکرد. این هم می توانست گوشه ای از نقشه های زنانه ی مادرش
باشد. بدون اینکه تلاشی برای مخفی کردن عضلات شکم و سینه اش که بیرون
بودند بکند، نزدیک نسیم شد و لیوان آب را بی هیچ حرفی از دست نسیم گرفت.
بدون اینکه حتی لیوان را نزدیک لب هایش ببرد، آن را روی میز تحریر کوچکش
گذاشت و پشت به نسیم گفت:

- ممنون. حالا برو بیرون لطفاً. می‌خوام لباس عوض کنم.
 نسیم پوزخندی زد. خوب بود یادش مانده بود تشکر کند! به جای اینکه از اتاق خارج شود، چند قدم هم به آراز نزدیک‌تر شد.
 - متأسفم که من برات آب آوردم. نتونستی حس کنجکاویت و رفع کنی. شاید من بتونم به سؤالات جواب بدم.
 آراز این بار لبه‌ی پیراهنش را گرفت و آن را کامل از تنش خارج کرد. از گوشه‌ی چشم دید که نسیم کاملاً جا خورده است. خونسرد پیراهنش را روی تخت انداخت و جواب داد:
 - عجله‌ای برای گرفتن جواب سؤالات ندارم. تو هم اگه دوست داری موقع لباس عوض کردنم دیدم بزنی، با این قضیه هم مشکلی ندارم. پس می‌تونی به جای سرپا و ایستادن، بشینی و راحت باشی.
 نسیم با اینکه از گستاخی آراز جا خورده بود، اما خودش را نباخت و محکم سر جایش ایستاد.
 - کنجکاو نبودی، از خواهرت نمی‌خواستی برات آب بپاره.
 به لیوان آب اشاره کرد.
 - ظاهراً هیچم تشنه نیستی.
 آراز در کمندش را باز کرد و پیراهنی خاکستری از کمد بیرون کشید. درحالی‌که مشغول پوشیدن پیراهن بود، گفت:
 - اوهوم. حق با توه. تشنه نیستم. منتها از تو هم سؤالی ندارم، اما ظاهراً این به لنگه پا و ایستادن تو به این معنی که با من کار داری، آره؟ منتظرم. سؤالی داشتی، جواب می‌دم.
 قبل از اینکه نسیم چیزی بگوید، ادامه داد:
 - البته بهتره عجله کنی، چون قصد دارم شلوارم عوض کنم.
 نسیم جلوتر رفت.
 - کل دنیا می‌دونن من و تو قراره به زودی ازدواج کنیم. مسخره نیست که من و از عوض کردن شلوارت می‌ترسونی؟
 نسیم چشمان گستاخش را به آراز دوخت و آراز این بار در کمال تعجب کوتاه آمد. اگر نسیم مهمان‌شان نبود، حتماً شلوارش را هم بی هیچ ملاحظه‌ای مقابلش

عوض می‌کرد تا به او بفهماند باکسی شوخی ندارد. با آرامش خاصی که نسیم را آزار می‌داد، مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش شد و طور دیگری نسیم را ادب کرد.

- همیشه به شایعات این قدر توجه می‌کنی؟ من یا خانواده‌م تا امروز پیش شما از چیزی به اسم خواستگاری صحبت کردیم؟

رنگ از رخ نسیم پرید. مقابل این پسر بیش از حد تحت‌الغاز رفته و بلافاصله هم پشیمان شده بود. آراز راست می‌گفت. تا آن دقیقه به جز زمزمه‌هایی که پدرش در گوشش خوانده بود، هیچ اتفاق رسمی و خواستگاری‌ای رخ نداده بود. از دست خودش عصبی شد. سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، اما خودش هم فهمید که آراز پی به دستپاچگی‌اش برده است. مرد مقابلش بسیار تیزبین و زیرک بود. لبخندی نمایشی روی لب‌هایش کاشت و گفت:

- یعنی خوشحال باشم که قرار نیست همچین اتفاقی بیفته؟
آراز سرش را تکان داد و خندید.

- خانوم جوون، دست پیش می‌گیری که پس نیفتی؟ اومدی تو اتاق یه پسر غریبه که در حال لباس عوض کردنه و اونو بابت اتفاقی که نیفتاده، سؤال پیچش می‌کنی؟

شانه بالا انداخت. یک حرکت نمایشی بود تا بی تفاوتی‌اش را نشان دهد و بعد ادامه داد:

- تو یه دختر عاقلی. قطعاً آگه یه روزی من او مدم خواستگاریت، می‌تونی بسنجی و بله و خیر بگی. به همین راحتی.

دستش را سمت کمر بند شلوارش برد.

- تشریف می‌بری یا دوست داری شاهد عوض کردن بقیه‌ی لباسام باشی؟
آمده بود حرص او را دریاورد، بیشتر حرص خودش درآمده بود. مردی که مقابلش می‌دید، یک هفت خط به تمام معنا بود. وقتی مطمئن شد آراز هیچ ابایی از عوض کردن شلوارش مقابل او ندارد، با سرعت چرخید و از اتاق خارج شد. نسیم که رفت، بدون اینکه عجله کند، شلوارش را هم عوض کرد. قبل از اینکه از اتاق خارج شود، نگاهی به لیوان آب افتاد. مسیرش را کج کرد و به سمت میز رفت. لیوان آب را برداشت و آب آن را داخل گلدان پتوسی که روی میزش بود،

خالی کرد.

- قسمت تو بود.

نگاهش را از بالا و از لای برگ‌های سبز پتوس به آب دوخت که سریع جذب خاک شد.

- تو تشنه‌تر بودی.

لیوان دستش را روی میز گذاشت و از اتاقش بیرون آمد. با قدم‌هایی محکم کنار بقیه بازگشت و پیش پدرش نشست. پدر نسیم نگاهش را به آراز دوخت و لبخند گل‌وگشادی روی صورت راند.

- چه خبر آرازجان؟ کاروبار چطوره؟ شنیدم محصول جدید اومده رو خط تولیدتون.

آراز سرش را تکان داد.

- خوبه خداروشکر. بله تازگیا یه شامپوی جدید تولید شده.

صدری خیرای از ظرف میوه‌ی مقابله‌ش برداشت.

- فروشش چطوره؟

آراز از این سؤال چندان خوشش نیامد. عادت نداشت راجع به فروش محصولات کارخانه برای کسی توضیح دهد، اما حالا به چند دلیل مجبور به توضیح بود. اول اینکه صدری در آن خانه مهمان بود و احترامش واجب. دوم اینکه درست بود که صدری از سهام‌داران شرکت نبود، اما تقریباً بازار فروش محصولات را در دست داشت و شریک‌شان محسوب می‌شد. می‌دانست صدری از میزان فروش محصول جدیدشان بهتر از هرکسی آگاه است، برای همین هم کنایه‌ای مختصر در جوابش گنجاند.

- شما که تا حالا حتماً اطلاعات موثقی از فروشش گرفتین. فعلاً معرفی نشده آنچنان. نیاز به تبلیغ و توزیع بیشتر داره تا روی فروشش تأثیر مثبت بذاره.

صدری ناراضی از کنایه‌ی ابتدای جمله‌ی آراز، مصنوعی خندید.

- زرنگ باشی و بتونی با اون شرکت تبلیغاتی خارجی قرارداد ببندی، نونت تو روغنه پسر.

آراز انگشتانش را روی دسته‌ی مبل فشار داد و سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. اگر اوضاع را کنترل نمی‌کرد، صدری همه‌چیز را با ندانم‌کاری‌اش خراب

می‌کرد. جمله‌ی صدری شاخک‌های پدرش را تکان داد که اخمی کرد و زیرچشمی نگاهی به آراز انداخت. آراز اما خودش را نباخت و لبخند زد. با اعتماد به نفس رو به صدری گفت:

- من بدون تبلیغات خارجی هم می‌تونم فروش این محصول رو بالا ببرم، چون از کیفیت محصول تولیدی مون مطمئنم.

مادرش درست در بهترین زمان به دادش رسید و با لبخندی بحث‌شان را بست. - جناب صدری، پسه از کار حرف زدن. دور هم جمع شدیم که دیگه بحث کاروکاسپی و بذاریم کنار و از خودمون بگیم. روزگار چطوره؟ بر وفق مراد می‌گذره همه‌چی؟

همین سؤال مادرش کافی بود تا بحث عوض شود و مسیر دیگری را دنبال کند. حوصله‌ی نشستن در این جمع را نداشت، اما نمی‌توانست خانه را ترک کند. ناچاراً آن جمع کسل‌کننده را تا زمانی که خانواده‌ی صدری قصد رفتن کنند، تحمل کرد و بعد از اینکه مهمان‌ها رفتند، کش وقوسی به بدنش داد. سببی از ظرف میوه‌ی روی میز برداشت و گازی به آن زد. سؤال ناگهانی پدرش باعث شد تا سیب را آرام‌تر بجود.

- جریان این تبلیغات خارجی چی بود که صدری می‌گفت؟

سیب را قورت و خونسرد جواب داد:

- صدری و که می‌شناسی. عادت داره همه‌چیز و گنده نشون بده. مثلاً می‌خواد بگه من خیلی آدم شاخ و خفنی‌ام. پای تبلیغ و کشیده وسط تا بگه من راه‌وچاه بلدم.

امیر اخم کرد.

- خوب نیست راجع به پدرزن آینده‌ت این‌طوری حرف بزنی.

آراز ابروهایش را بالا داد.

- چون قراره پدرزنم بشه، باید حقیقت و کتمان کنم؟

گفت و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب پدرش بماند، راهی اتاقش شد. جمله‌اش ظاهراً جواب پدرش بود، اما پشت آن مفهوم دیگری خوابیده بود؛ مفهومی که مادرش متوجه آن شده بود که با شادی گفت:

- وای دورت بگردم مادر. مبارکت باشه. خوشبخت بشی ان شاء الله. چند روز

دیگه زنگ می‌زنم قرار خواستگاری و می‌ذارم. آراز در لفافه اعلام کرده بود موافق این ازدواج است. مادرش شاد بود، اما پدرش عجیب در فکر فرو رفته بود.

سجاده‌ام را جمع و چادرم را از سرم باز کردم. بعد از اینکه چادر را تا کردم، همراه سجاده داخل کمد گذاشتم. سجاده و چادر نماز یادگار مادرم بود. کهنه شده بودند، اما دلم نمی‌آمد با چادر و سجاده‌ای جز آن‌ها نماز بخوانم. هروقت چادر مادرم را بر سرم می‌انداختم و قامت نماز می‌بستم، احساس می‌کردم بالای سرم ایستاده است و با لبخند تماشا می‌کند. درست همین زمان بود که آرامشی عجیب در قلبم سرازیر می‌شد و پر می‌شدم از فکرهای خوب و لطیف. پشت میز تحریرم نشستم. نگاهم روی گلدان کاکتوس کوچکی که افروز برایم خریده بود، خیره ماند. از صبح بیست بار پیام داده و تماس گرفته بود تا بداند راجع به قضیه‌ی کار با حاج‌بابا صحبت کرده‌ام یا نه. واقعیتش توانش را در خودم نمی‌دیدم. از مخالفت حاج‌بابا واهمه داشتم، اما وقتی گوشی‌ام برای بار بیست و یکم زنگ خورد و نام افروز روی صفحه‌ی نقش بست، تردیدهایم را کنار زدم. بالاخره یک بله یا خیر جوابم بود و نهایتش اخم و تخم و چند حرف طعنه‌آمیز. تماس افروز را رد کردم و برایش در یک پیام نوشتم که الان قصد صحبت با حاج‌بابا را دارم. از جایم بلند شدم و دستی به موهای بلندم کشیدم. تی شرت‌م را مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم.

حاج‌بابا بعد از خوردن شام عادت داشت شبکه‌ی خبر را دنبال کند. گاهی هم کنار ساعد مسابقه‌ی تیم فوتبال مورد علاقه‌اش را می‌دیدند. قبل از اینکه کنارشان بروم، یک سینی چای ریختم و همراه گز و شکلات به پذیرایی برگشتم. سینی را روی میز مقابل حاج‌بابا گذاشتم که ساعد گفت:

- ساقی، قریون دستت، اون سطل آشغال بیار، الان مسابقه شروع می‌شه. تخمه می‌شکونیم، بعداً اعتراض می‌کنی خونه به هم ریخت.

کنار حاج‌بابا نشستم.

- تو که در هر صورت همه‌جا رو کثیف می‌کنی. راحت باش. فردا می‌خوام خونه رو گردگیری و جارو کنم.

حاج بابا گفت:

- خودت و خسته نکن بابا. این خونه کجاش کثیفه که هر هفته می افتی به جونش؟

حاج بابا خودش با سؤالش فرصتی فراهم کرده بود تا حرف بزnm و سراغ اصل مطلب بروم.

- خب من که کاری جز خونه تمیز کردن ندارم. از صبح تا شب بیکار نشستم خونه. حس می کنم کم کم دارم دچار افسردگی می شم.

حاج بابا اخمی کرد.

- این حرفا چیه می زنی دختر؟

ساعد پوسته ی تخمه ها را داخل بشقاب ریخت و گفت:

- لوس بازی جدید ملته. فکر می کنن بگن افسردگی داریم، باکلاسن. خواهر مام یاد گرفته.

چشم غره ای سمتش رفتم.

- چه راحت قضاوت می کنی! یه روز صبح تا شب بمون خونه، ببین افسرده می شی یا نه؟

پوزخندی زد.

- والا من از خدامه صبح تا شب پام و دراز کنم، سریال ببینم.

شانه بالا انداختم.

- من برعکس تو دوست دارم شاغل بشم.

جمله ی ناگهانی ام باعث سکوت سنگینی شد. فهمیده بودند می خواهم چیزی بگویم. وقت سکوت نبود. باید حرف می زدم.

- حاج بابا، می گم من اگه یه کاری، چیزی پیدا کنم، اجازه می دین کار کنم؟

اخم های حاج بابا عمیق تر شدند.

- مگه تو کم و کسری داری دختر؟ کار می خوای واسه چی؟

نگاهم را به دستانم دوختم.

- حاج بابا، همه چی که پول نیست. من واقعاً خیلی تنهام. از صبح تا شب تو خونه می مونم. حس می کنم به درد هیچی نمی خورم. مدرکم که اون طوری مونده گوشه ی اتاق، داره گرد و خاک می خوره. گفتم شاید بیرون، جایی مشغول

شم، خیلی بهتر باشه.

حاج بابا لیوان چایش را برداشت و با اخم گفت:

- می خوام حوصله ت سر نره، برو کلاس خیاطی. محیطش زنونه ست. حتماً باید بری شاغل شی، پیش صدتا نره خر خم و راست شی؟

دستانم را در هم گره زدم.

- خب حاج بابا، خیاطی هم عین مترجمیه دیگه. یاد گرفتم، بعداً کار نکنم، به چه دردی می خوره؟!

ساعده بیشتر از آن نتوانست سکوت کند.

- حاجی، کار کجا بود این خانوم داره خودش و می کشه به خاطرش؟ همه دارن تعدیل نیرو می کنن.

حاج بابا سرش را تکان داد. بعد از قورت دادن آب دهانم گفتم:

- خب می تونم که تلاشم و بکنم. شاید پیدا شد.

حاج بابا لیوانش را روی میز گذاشت.

- دخترجان، این چه بحثیه راه انداختی؟ به قول برادرت الان کار کجا بود که تو مشغول شی؟ تازه بر فرض محال اصلاً پیدا کردی، مگه من اجازه می دم هر محیطی که دم دستت بود، بری و کار کنی؟

وقت کوتاه آمدن نبود. بعید می دانستم دیگر فرصتی پیش بیاید تا صحبت کنیم.

برای همین از موضع کوتاه نیامدم.

- خب حاج بابا من که نگفتم هر محیطی که شد. شما اجازه بدین من یه کم بگردم، اگه جایی پیدا کردم، بهتون می گم خودتون ببینین. مورد تأییدتون نبود، قول می دم بی خیالش شم، اما تورو خدا حداقل این فرصت و از من نگیرین.

حاج بابا لاله اللهی گفت و ساعده درحالی که تمام حواسش به تلویزیون و مسابقه ی فوتبال بود که تازه شروع شده بود، زمزمه کرد:

- حاجی، کار کجا بود آخه؟! شما بگو باشه. این خانوم تا دو سال دیگه هم نمی تونه یه کار درست و درمون پیدا کنه.

با تمسخر سرش را سمت من چرخاند و گفت:

- بگرد خواهر من. تو کار پیدا کردی، راضی کردن حاجی با من.

قلبم را هیجانی عمیق در برگرفت. فرصت خوبی بود. باید از آب گل آلود ماهی

می‌گرفتم. شکلاتی از داخل سینی برداشتم و با لبخندی گفتم:

- دو هفته وقت بدین بهم فقط.

ساعد بلند خندید.

- دو هفته؟ دو ماه مال تو. به تو کار دادن، ما در خدمتیم.

گاز ریزی به شکلات زدم و نیم‌نگاهی سمت حاج‌بابا انداختم.

- حاج‌بابا، دو هفته فرصت می‌دین بهم؟

فوتبالی که از آن بیزار بودم هم به دادم رسیده بود. تمام توجه حاج‌بابا معطوف صفحه‌ی تلویزیون شده بود. اصلاً حواسش درست و حسابی جمع من نبود. شاید برای همین بود که سرش را تکان داد. حتماً مطمئن بود که امکان ندارد کاری پیدا کنم، اما هیچ‌کدام از این موضوعات برای من اهمیتی نداشتند. حتی اگر آن‌ها سرسری از کنار این موضوع عبور کرده و مرا از سرشان باز کرده بودند، باز هم من یک تأییدیه برای گشتن به دنبال کار دریافت کرده بودم. با هیجان از جایم بلند شدم و بقیه‌ی شکلات را یکجا داخل دهانم گذاشتم. حاج‌بابا و ساعد را تنها گذاشتم و با خوشحالی به اتاقم برگشتم و با افروز تماس گرفتم. انگار کنار گوشی‌اش خوابیده بود که بلافاصله جواب داد و گفت:

- چی شد؟

خندیدم.

- تو که هول‌تر از منی.

جیغ کشید.

- بنال ببینم چی کار کردی؟ نکنه باز چپیدی تو اتاق و بی خیال شدی؟

- باورت نمی‌شه افروز! ساعد یه کاری کرد فرصت گیرم بیاد.

پرتعجب گفت:

- اوه مای‌گاد! ساعد از این خوبیا هم بلده مگه؟

روی تختم دراز کشیدم.

- مسخره‌م کرد که تو عمراً نمی‌تونی کار پیدا کنی. برو بگرد، پیدا کردی، راضی

کردن حاجی با من.

چهره‌ی شیطانی و خبیث افروز را از پشت تلفن هم می‌توانستم ببینم.

- ساقی، یعنی شده من کاری کنم که احمد از کارش استعفا بده و تو جاش بری

سرکار، این کارو می‌کنم، اما تا آخر هفته واسه ت کار پیدا می‌کنم تا حال این ساعدو بگیرم.
غش غش خندیدم.
- احمد آقا مگه مترجمه؟
ایشی گفت:
- من دوست ندارم شوهرم از این کارای سوسول بکنه. نامزد من یه مشاور املاک هفت خطه.
به شوخی اش در رابطه با احمد که مهندسی نفت خوانده بود، خندیدم. میان خنده‌هایم گفتم:
- چقدر با ساعد ما لجی. تازه من دلم می‌خواست تو زن ساعد بشی.
جیغش این بار بلندتر بود.
- تو غلط می‌کردی با اون ساعد ماست. ان شاء الله نصیب خودت بشه یکی مثل داداشت.
خنده‌ام را کنترل کردم.
- زبونت و گاز بگیر.

- ساقی، باکیا می‌گرددی جدیداً؟ خیلی خفن و زرنگ شدی.
ابروهایم را بالا دادم.
- منظورت اینه که قبلاً خنگ بودم؟
سپهر با بدجنسی سرش را تکان داد.
- چیه؟ فکر کردی حقیقت و کتمان می‌کنم؟ خنگ بودی دیگه. تازه تازه داری واسه م جذاب می‌شی دختر.
اخم کردم.
- برو کنار عمه رو ببینم. چیه هی می‌چسبی به اون دوربین؟ اصلاً ازت خوشم نمی‌آد.
خندید.
- والا. قبلاً مهربون‌تر بودی...
نچ‌نچی کرد.

- نهچ. خوشم نیومد. همون خنگ بودنت و بیشتر دوست دارم. با این دوستای جدیدت که بهت خط می دن، قطع ارتباط کن.

عمه با دست سپهر را کنار زد و تصویر مهربانش صفحه‌ی مانیتور را پوشاند.

صدای اعتراض سپهر بلند شد و من خندیدم.

- مامان خانوم، مثلاً من بچه‌تما! گونی سیب‌زمینی نیستم که این‌طوری هلم می‌دی کنار. عطوفت مادرانه‌ت کجا رفته پس؟

دیدم که عمه سرش را کمی به طرف راستش که سپهر بود، چرخاند. می‌توانستم گوشه‌ی بازویش را در مانیتور ببینم. نمی‌دانم زیر لب چه به سپهر گفت که سپهر غش غش خندید.

- عفت کلامتم رفته سُرورخانوم. چه برسه به عطوفت!

عمه لبخند به لب از پشت مانیتور نگاهم کرد و گفت:

- چطوری عشق عمه؟ حالت خوبه؟ بقیه چطورن؟ سوسن و ساعد؟

- خوبن همه‌شون. سلام دارن خدمتت عمه‌جونم.

- جوجه‌های سوسن چطورن؟ حسابی بزرگ شدن، آره؟

با یادآوری نورا و نوین لبخندی عریض و طویلی زدم.

- آتیش پاره شدن. هیچ‌کدوم از پس شون بر نمی‌آیم.

آه کشید.

- سلمان عاشق‌شونه آره؟

سرم را تکان دادم.

- حاج‌بابا به‌خاطر این دوتا وروجک با سوسن و کاراش کنار اومد.

کله‌ی سپهر در مانیتور ظاهر شد. دستش را دور گردن عمه حلقه کرد و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش کاشت.

- آخه نوه این‌همه حسرت داره؟ خودم یه نوه‌هایی واسه‌ت بیارم که دل دنیا ضعف بره براشون. پنج‌تا خوبه؟

لب‌های عمه می‌خندید، اما ابروهایش اخم داشت.

- تو از این عرضه‌ها داشتی، من الان نوه هم داشتم.

سپهر عین بچه‌ها لب برچید.

- سرورخانوم، شما زنش و پیداکن، بچه با من.

لب گزیدم. سپهر گاهی شدیداً بی حیا می شد. عمه دست برد و دستان سپهر را از دور گردنش باز کرد.

- بیا برو. من هیچ دختری و به خاطر خواسته های خودم با تو بدبخت نمی کنم. چقدر رابطه ی مادر و پسری شان قشنگ بود! چقدر دلم می خواست من هم تجربه ی چنین ارتباطی را داشتم، اما مامان که نبود. حاج بابا هم طوری رفتار کرده بود که همیشه صمیمیت مان محدود شده بود به خوردن ناهار و شام در کنار هم. سپهر بالاخره رضایت داد و من و عمه را تنها گذاشت. عمه نگاه مشتاقش را به مانیتور دوخت.

- ساقی، قضیه ی کار چیه؟ سپهر آخرشم درست و درمون نگفت قضیه چیه. عینکم را طبق عادت روی تیغی بینی ام جابه جا کردم.

- عمه جون، دوستانم پیشنهاد دادن برم دنبال کار. اون روز به حاج بابا گفتم، حاج بابا هم که انگار مطمئن بود امکان نداره من کار پیدا کنم، قبول کرد؛ البته خیلی سرسری. امکان داره بعداً پشیمون بشه.

هروقت صحبت از حاج بابا و اخلاق هایش بود، عمه آه پشت آه می کشید. با تمام اختلافاتی که در این سال های دور جا گرفته بود، باز هم می فهمیدم که دلنگ برادرش بود. عمه طرد شده بود. طرد شده بود، چون نخواست به اصول خاندان مولایی زندگی کند. طرد شده بود، چون دوست داشت چیزی فراتر از یک زن خانه نشین باشد. دنبال کردن رؤیاهایش باعث شده بود خانواده اش او را کنار بگذارند. در این طایفه حرف، حرف مردان بود، اما این قصه با داستان عمه تمام نشده بود. این سرنوشت طور دیگری برای خواهرم سوسن هم رقم خورده بود، اما شاید در نظر پدرم گناه دخترش کمتر از گناه خواهرش بود که با به دنیا آمدن نوه هایش سوسن را تا حد زیادی بخشیده بود. گاهی از خود می پرسیدم اگر من هم به دنبال آرزوها و رؤیاهایم می رفتم، ممکن بود چه اتفاقی رخ بدهد؟ با تاریخی که خانواده ام داشت و سرگذشتی که عمه و سوسن از سرگذرانده بودند، سخت گیری ها روی من شدت یافته بود. با فوت مادرم، من تنها حامی ام را هم از دست داده بودم. شاید اگر این گذشته ها نبودند، من مجبور نمی شدم برای شاغل شدن یا رفتن به دانشگاه تا این اندازه خودم را به آب و آتش بزنم، اما به هر حال من محتاط رفتار کرده بودم. شاید بقیه لقب ترسو به من می دادند، اما کسی شرایط

من را نداشت و نمی فهمید ترس در این زندگی چیز عجیبی نبود. من محتاط رفتار می کردم تا محروم نشوم. هرچند از خیلی از چیزهایی که دوست داشتم هم محروم شده بودم. از خیلی از دورهمی های ساده محروم شده بودم. از چیزهایی که اگر برای دیگران تعریف می کردم، می خندیدند و مسخره ام می کردند. حق هم داشتند، چون جای من نبودند. این عادت انسان ها بود. دارایی هایشان همیشه به چشم شان کوچک به نظر می آمد. همه ی آدم ها از نظر من این گونه بودند. گاهی چیزهای ساده ای که برای یک نفر سطحی به نظر می آمدند، در جایی از این دنیا برای نفر دیگر ممکن بود دست نیافتنی و در حد یک رؤیا باشند. من ترسو بودم چون هنوز بلاهایی که سر سوسن آمده بود را یادم نرفته بود. دلم نمی خواست گذشته های تلخ را مرور کنم. عمه همیشه روحیه ام را تقویت می کرد. خوشحال بودم که در این مورد نترسیده و ارتباطم را با او و سپهر حفظ کرده بودم. لبخندی اطمینان بخش از پشت صفحه ی مانیتور به رویم پاشید و گفت:

- ساقی، قوی باش. می تونی سلمان و راضی کنی. مطمئنم. سلمان بدقلق نیست. به ظاهر لجبازه، اما راه دلش و پیدا کنی، همه چی درست می شه. بسه هرچی تو خونه موندی. شاغل بشی، کلی روحیه ت عوض می شه عزیز دلم. نفس عمیقی کشیدم.

- همه ی سعی مو می کنم عمه جون.

- ساقی، می شه یه روز برسه که من از نزدیک بغلت کنم؟ چقدر دوست دارم وقتی این طوری عمه صدام می کنی، محکم ببوسمت.

خودم را کنترل کردم. وقتی عمه از دلتنگی حرف می زد، هیچ ابایی از اشک ریختن نداشتم. من هم دوست داشتم عمه را از نزدیک ببینم. آب دهانم را قورت دادم، اما قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم تا گوشه ای از دلتنگی های عمه رفع شود، صدای سپهر بلند شد. حیا در دایره ی لغتی سپهر معنا و مفهوم نداشت.

- آخ مامان، به نکته ی عجیبی اشاره کردی. منم گاهی دلم می خواد این ساقه طلایی و تو بغلم بچلونمش. کلاً دوست دارم اسلام یه کم به خطر بیفته.

سپهر قطعاً شوخی می کرد، اما گر گرفتیم دست خودم نبود. سپهر اولین مردی بود که در زندگی ام با او حرف می زدم و او هم اولین پسری بود که این گونه راحت و بی پرده شوخی می کرد و سربه سرم می گذاشت. گاهی تصور می کردم اگر

حاج بابا یکی از این شوخی‌های سپهر را می‌شنید، چه اتفاقی رخ می‌داد! شوخی‌های سپهر هنوز برای من عادی نشده بود، اما عمه به این مدل رفتارهای پسرش عادت داشت که لبخند نیم‌بندی زد. لحنش اما توبیخگر بود.

- خجالت بکش خرس گنده.

دوباره صدای سپهر بلند شد و من تصمیم گرفتم پیش از آنکه خجالت‌زده‌تر از قبل شوم، تماس را قطع کنم.

- چیه نن‌جونم؟ شما دل داری، ما نه؟

شام را بهانه کردم.

- عمه، من غدام روی گازه. ببخشید. باید برم. می‌ترسم بسوزه.

قبل از اینکه تماس قطع شود، جمله‌ی خندان سپهر را شنیدم.

- عاشقتم ساقی. یعنی از این فاصله‌ی چند هزار کیلومتری هم از بغل من خجالت می‌کشی. نترس دختردایی. آگه یه روز او مدم ایران، قول می‌دم فقط کله تو ماچ کنم، کاملاً برادرانه.

لپ‌تاپ را که بستم، پوفی کشیدم. شوخی‌های سپهر تمامی نداشتند. شام حاضر بود. بهانه‌ی الکی برای عمه آورده بودم. بلند شدم و بعد از وضو گرفتن نمازم را خواندم. نمازم که تمام شد، از سر بیکاری روی تخت دراز کشیدم. صفحه‌ی اینستاگرامم را باز کردم. صفحه‌ی خودم هیچ نام‌نشانی از من نداشت. چند کلمه‌ی انگلیسی به عنوان اسم و یک تصویر گل رز جای عکس پرو فایلم گذاشته بودم. کسی از بودن چنین صفحه‌ای باخبر نبود. صرفاً برای گشت‌وگذار در اینستاگرام آن را ساخته بودم. حاج بابا و ساعد از اینکه عکسم در صفحه‌ی مجازی باشد، بدشان می‌آمد. بعد از چند ثانیه بالا و پایین کردن چند صفحه‌ی مختلف با دیدن عکس یک بازیگر مرد خارجی متوقف شدم و متن زیرش که مربوط به زندگی شخصی‌اش بود را خواندم. خواندن متن بی‌محتوا که تمام شد، چشمانم روی عکس چرخید و روی چشمان مرد ثابت شدند. رنگ چشمانش سبز بود. این رنگ چشم خاص، خاطره‌ی یک مهمانی را در ذهنم زنده می‌کرد. چشمان آن پسر هم سبز بود، اما یک تمایز اساسی با چشمان این مرد بازیگر داشت. چشمان او وحشی بودند. نمی‌توانستی مستقیم به آن سبزه‌ها خیره شوی. انگار که او می‌توانست با آن چشم‌ها تو را هیپنوتیزم کند و هرچه در ذهن داری را

بخواند. تپش‌های قلبم بی‌اختیار شدت گرفته بودند. آب دهانم را قورت دادم و در یک آن تصمیمم را عملی کردم. اسمش را قبلاً از نسیم شنیده بودم. مگر می‌شد نام‌ونشان آن چشمان سبز را فراموش کنم! با دستانی که از شدت هیجان می‌لرزیدند، اسمش را در قسمت جست‌وجو تایپ کردم، آراز معتمد. حرکت دورانی چند خط ریز را که نشان از جست‌وجو داشت، با چشم دنبال کردم و وقتی جست‌وجو تمام شد و عکس آن چشمان سبز روی صفحه‌ی گوشی‌ام بالا آمد، نفسم در سینه حبس شد. از شدت هیجان بلند شدم و روی تخت نشستم. عکس کوچکش که داخل یک دایره زندانی شده بود را با دقت نگاه کردم. یک عکس ساده بود که آن را درحالی‌که روی موتور نشسته بود، گرفته بودند. موهایش پریشان روی پیشانی‌اش ریخته بودند و چشمانش با جدیت به دوربین نگاه می‌کردند. وارد صفحه‌اش شدم و وقتی با صفحه‌ی قفل شده مواجه شدم، آه از نهادم برخاست. نیرویی عجیب مرا وادار می‌کرد تا گزینه‌ی دنبال کردن را لمس کنم و درنهایت تسلیم این نیرو شدم. از درون داشتم می‌لرزیدم. دلم می‌خواست برای یک بار دیگر هم که شده، این مرد را از نزدیک ببینم. این خواسته‌ی دلم در تناقض کامل با تشرزدن‌های عقلم بود. ناخودآگاه با تصویری که مقابل چشمانم جان گرفت، روح از تنم پرکشید. نسیم بود؛ درحالی‌که لباس عروس پوشیده بود و دستانش در دستان پسر چشم‌سبز گره خورده بودند. من داشتم چه غلطی می‌کردم؟ سریع گوشی را خاموش کردم و آن را به گوشه‌ای انداختم. قلبم داشت از شدت درد می‌ترکید. این احساس خیانت بود. باید دفن می‌شد و می‌پوسید. آن مرد قرار بود شوهر صمیمی‌ترین دوستم باشد. تنها ماندن در خانه واقعاً داشت به من و جسم و روحم فشار می‌آورد. کوتاه نمی‌آمدم. من باید هرطور که شده، شغل پیدا می‌کردم. من باید شاغل می‌شدم. حتی شده به جنگ کل دنیا می‌رفتم هم باید این کار را می‌کردم. باید مشغول می‌شدم و این احساس عجیب را فراموش می‌کردم. غیر از این می‌شد، به مرز دیوانگی می‌رسیدم. بی‌کار ننشستم. جست‌وجو را شروع کردم. لپ‌تاپی را که تازه بسته بودم، مجدد باز کردم و این بار به دنبال کاری گشتم که مرتبط به مترجمی باشد. اکثر کارهایی که یافتم، ترجمه در خانه بود، اما من نیاز داشتم از خانه و تنهایی‌هایم بگریزم. تنها گشتن فایده نداشت. باید از افروز و نسیم هم کمک می‌گرفتم.

گوشی‌اش که روی تردمیل گذاشته بود، شروع به زنگ خوردن کرد و آهنگی که داشت حین دویدن روی تردمیل گوش می‌داد را نصفه کاره گذاشت. تردمیل را متوقف کرد و تماس را پاسخ داد؛ مادرش بود. صدایش مضطرب به نظر می‌آمد. - آراز، مادر، کجایی پس؟

این بار سومی بود که در این دو ساعت تماس می‌گرفت. بطری آبش را برداشت و از روی تردمیل پایین آمد. تمرینش ناقص مانده بود. - مامان، مگه قرارمون واسه شش عصر نیست؟ خب عزیز دلم، ساعت هنوز یک. من برای چی عجله کنم از الان آخه؟ مادرش غر زد:

- آراز، روز خواستگاریت نمی‌رفتی باشگاه، بلایی سر اون سیکس‌پک‌هات می‌اومد؟ تو الان باید تو کمده دنبال لباس باشی واسه شب. رفتی تمرین؟! آراز کلافه پوفی کشید.

- مادر من، مگه عروسیمه؟ یه دورهمی ساده‌ست دیگه. قول می‌دم پوشیدن یه دست‌کت و شلوار که مطمئنم الان آماده روی تخته، بیشتر از پنج دقیقه طول نکشه.

مادرش قصد کوتاه آمدن نداشت. - تا بیای یه چیزی بخوری، یه دوش بگیری و حاضر شی، شب می‌شه. از پس مادرش بر نمی‌آمد. با حوله‌ای که روی شانهِاش انداخته بود، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

- اومدم مامان. کم غر بزن. با راضی شدن مادرش تماس را قطع کرد. لباس‌هایش را عوض کرد و از باشگاه بیرون آمد. سوار موتور شد، اما قبل از اینکه بتواند آن را روشن کند، تماس گوشی متوقفش کرد؛ رضا بود.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و تماس را جواب داد. رضا بعد از سلام کوتاهی پرسید:

- کجایی آراز؟

- باشگاه بودم. دارم می‌رم خونه. مامان کشت من و بس که زنگ زد!

صدای رضا آشفته و نگران شد.

- امشب مراسم خواستگاریه، آره؟

همین سؤال رضا کافی بود آراز تا ته ماجرا را درآورد.

- رضا، اگه زنگ زدی نصیحت کنی، قطع کنم.

رضا غرید:

- آراز...

آراز عصبی تر جواب داد:

- چیه؟

- دیر نشده هنوز به خدا... جلوی ضررو از هرجا بگیری، منفعته. از خر شیطان بیا پایین آراز. خودت و بدبخت نکن.

خونسردی آراز پر کشید. از نظرش رضا داشت این مسئله را بیش از پیش بزرگ می کرد. مگر تمام آدم های دنیا با عشقی عجیب و غریب ازدواج می کردند؟ چرا رضا بی خیالش نمی شد؟ چرا این بحث بی سرانجام را تمام نمی کرد؟ کاسه ی صبرش دیگه لبریز شده بود.

- کدوم خر؟ کدوم شیطان؟ بابا من می خوام ازدواج کنم. نسیم دیدم... کاملاً مناسب همیم. یه دختر خوب که اتفاقاً کاملاً هم سطح و هم کفو هستیم. نمی دونم چرا داری این همه این بحث و کش می دی!

با مکث ادامه داد:

- من بچه ی ده دوازده ساله نیستم رضا. این نگرانیات دیگه کم کم دارن رو مخ می شن. برو به زندگیت برس، این قدرم نگران من نباش. فردا تو کارخونه می بینمت. باید یه سر به این خط تولید جدید بزنیم. فعلاً.

تماس را بلافاصله قطع کرد و حتی اجازه نداد رضا چیزی بگوید. گوشی را داخل جیبش انداخت و بعد از گذاشتن کلاه کاسکتش راه افتاد. اعصابش به هم ریخته بود. نیم ساعت طول کشید تا به خانه برسد. وقتی وارد پذیرایی شد، آيسان به استقبالش رفت و با خنده گفت:

- آراز، پرواز کن سمت حموم. مامان پیدات کنه، گردنت و می زنه.

سوئی شرتش را درآورد و روی بازویش انداخت.

- کشت من و امروز.

آيسان شانه بالا انداخت.

- والا حق داره. دو ماد اين همه ريلكس، نوبره به خدا.

آراز پوفى از سر كلافگى كشيد.

- من نمى فهمم! هر كى داماده، بايد روز خواستگاريش از شدت استرس خودش و هلاك كنه؟! من واسه كل روزم برنامه ريخته بودم. مامان اون قدر زنگ زد و هشدار داد كه حتى ورزشم ناقص موند. انگار سران كشور قراره جمع بشن يه جا. خوبه صدرى و مى شناسيم و غريبه نيستن.

آيسان ميان مادر و برادرش گير كرده بود. به مادرش حق مى داد مضطرب باشد، چون يكي از مهم ترين روزهاى زندگى اش بود. داماد كردن آراز كم چيزى نبود. خودش هم باورش نمى شد برادرش مى خواهد ازدواج كند. هميشه فكر مى كرد آراز در ازدواجش بيش از حد سخت گير باشد. البته انتخاب آراز حرف نداشت. نسيم آن قدر جذاب و خوب بود كه هر چقدر هم آراز سخت گيرى مى كرد، باز ايرادى نمى يافت. با تمام اين اوصاف به آراز و توضيحي كه داده بود هم حق مى داد. به ساعت مراسم خيلى باقى بود و مادرش تقريباً آراز را علاف كرده بود. خونسردى برادرش در برخورد با مسائل هميشه حس حسادتش را بر مى انگيخت. آراز فوق العاده بر خود و احساساتش مسلط بود. برخلاف او كه تا نام رضا مى آمد، دست و پايش را گم مى كرد. با خود فكر كرد اگر روز خواستگارى خودش بود، حتماً تابه حال از شدت استرس و هيجان سكته كرده بود. آراز ديگر بيش از حد خونسرد عمل مى كرد. ناگهان جرقه اى در ذهنش زده شد. يك دليل واضح هم براى خونسردى آراز وجود داشت. آراز مثل او عاشق و شيدا نبود. عشق چيزى عجيب محسوب مى شد. حتم داشت برادرش بعد از ازدواج با نسيم عاشق او مى شود و آنگاه شايد مى توانست دستپاچگى هاى آراز را هم ببيند. سوئى شرت را از روى بازوى برادرش برداشت و گفت:

- همين مونده غرغراى تو رو هم بشنوم. به من چه آخه؟ خواستگارى توئه. بيا برو دوش بگير. الان راند سوم غرزدناى مامان شروع مى شه.

آراز لبخندى به شيرين زباني هاى خواهرش زد. لپش را با عشق كشيد و با چشمكى گفت:

- نوبت شما هم مى شه فسقلى. جبران مافات مى كنيم اون وقت.

منتظر سرخ و سفید شدن از جانب آيسان بود، اما آيسان چشمانش ستاره باران شد و با ذوق ان شاء اللهی زمزمه کرد که قهقهه‌ی آراز به هوا خاست. درحالی که سرش را برای شیطنتهای آيسان تکان می داد، به اتاقش رفت. لباس هایش را درآورد و وارد حمام داخل اتاقش شد و دوش مختصری گرفت. از حمام که بیرون آمد، حوله اش را به کمرش بست و روی تختش نشست. چشمش به کاور کت و شلواری که مادرش از درکمد داخل اتاق آویزان کرده بود، خورد و به خاطر حدس درستی که پشت تلفن زده بود، لبخند محوی گوشه‌ی لب هایش جا خوش کرد. به ساعت نگاه انداخت. هنوز هم تا زمان مراسم خیلی فرصت باقی بود. از جایش بلند شد و موهایش را خشک کرد و تی شرت و شلواری راحتی پوشید و این بار روی تختش دراز کشید. مادرش او را از انجام کارهایش که برایشان برنامه ریزی کرده بود، بازداشته بود و حالا او در اتاق کلافه به در و دیوار نگاه می کرد. چرخیدن در فضای مجازی مشغولیت خوبی به حساب می آمد تا کمی خود را سرگرم کند. گوشی اش را برداشت و بعد از چک کردن تلگرامش که عاری از هرگونه پیام جدید بود، سراغ اینستاگرامش رفت. از وقتی تلگرام فیلتر شده بود، بیشتر وقتش در فضای مجازی صرف اینستاگرام و دیدن پست های جدید می شد. با دیدن درخواست جدیدی که به درخواست های دنبال کردنش اضافه شده بود، ابرو بالا انداخت و لیست درخواست ها را باز کرد. با دیدن پروفایلی که عکسش یک گل بود و صاحب صفحه اسم مشخصی نداشت، نیچ نیچ کرد. از یک فرسخی هم مشخص بود طرف برای فضولی این صفحه را ساخته است. چشمانش را ریز کرد و بیشتر به عکس گل خیره شد. به نظر نمی آمد عکس این گل که مشخص بود از بین عکس های متعدد و زیادی انتخاب شده، کار یک پسر باشد. بیشتر می خورد یک دختر باسلیقه صاحب صفحه باشد. کنجکاوی اش بیشتر شد. کدام دختر در اطرافش بود که دوست داشت با صفحه ای تقلبی در زندگی او فضولی کند؟ لب هایش را جلو داد و با ریز کردن چشمانش مشغول فکر کردن شد. از کارکنان شرکت که نمی توانست باشد، چون تقریباً تمام زنان کارمندش با صفحات اصلی شان او را دنبال می کردند؛ بدون هیچ مخفی کاری ای! جدیداً هم با دختری دوست نشده بود که این کار را به او ارتباط دهد. از آخرین دوستی اش با یک زن بیشتر از چهار سال می گذشت؛ جریانی که همان چهار سال